

رمان رهايم مكن

نويسنده: سامان

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

رهايم مكن

سرعتم را بيشتر كردم و با سرعت سرسام آوري از ماشين جلويي سبقت گرفتم. نگاهی از گوشه ي چشم به او كه در فكر بود، انداختم كه با احساس نگاه من روي صورتش 'كمربندهش را بست و با استرس كناره ي صندلي را گرفت.

لبخند محوي زدم و كمی سرعتم را كمتر كردم.

با لرزيدن جيب كتم، دستم را داخل جيبم فرو بردم و تلفن را درآوردم.

بدون اينكه به اسم مخاطب نگاهی بياندازم، تلفن را روي داشبورد پرت كردم. _ اگه مهمه جواب بده مهرداد... مسئله اي نيست.

سرم را به معنی نه تكان دادم و به جاده ي خلوت رو به رو خيره شدم و بدون توجه به دوربين های احتمالی كنترل سرعت، پايم را محكم تر روي پدال گاز فشردم.

نيلو كمربندهش را باز كرد و به طرف صندلي عقب خم شد. كيف شيري رنگش را از روي صندلي برداشت .

نگاهی از آينه به پشت سر ماشين انداختم و پس از مطمئن شدن از اينكه ماشيني در تعقيبمان نيست كنار پياده رو، رو به روي بوتيك زنانه توقف كردم. _بازم حرف هر روزم رو تكرر كنم؟.

چشمانش را با بي حوصلگي در حدقه چرخاند و نفسش را با كلافگي بيرون فرستاد.

_نه ، من كارم رو دوست دارم و ولش نميكنم.

خنده ي آهسته اي كردم و دستي روي فرمان ماشين كشيدم.

_باشه ، من بايد برم اداره مراقب خودت باش نيولو.

لبخند شيريني زد كعدلم را برد و در ماشين را باز كرد.

_توهم همينطور.

با بسته شدن در و مطمئن شدن از رفتن نيولو حركت كردم.

كمي جلوتر پشت چراغ قرمزي ايستاده بودم و گاهي به تايمر طولاني قرمز

رنگ رو به رويم و گاهي به پسر بچه ي آدامس فروش شلخته چهارراه نگاه

ميكردم.

خم شدم و از داخل داشبورد ، شيشه ي آب معدني كوچكي را بيرون كشيدم.

با صدای لرزش دوباره ي تلفن ، از روي داشبورد برش برداشتمش.

_الو.

_سلام قربان ، محمدي هستم.

جرعه اي از آب نوشيدم ، گرمي اب و طعم مانده اش باعث درهم رفتن

صورتم شد.

_خب.

صدای بازدم حرصي اش به گوش رسيد.

_زارعي رو همونطور كه گفته بوديد دستگير كرديم.

_ اتاق بازجوبي شماره سه رو آماده كنيد الان ميرسم.

بدون منتظر ماندن برای پاسخی دیگر از سمت زیردستم، قطع کردم و تلفن را روی صندلی کنارم پرت کردم.
با سبز شدن چراغ، پایم را روی پدال فشردم تا زودتر به اداره برسم.

**

روی صندلی سرد و آهنی اتاق بازجویی نشستم و به چشمانش خیره شدم.
دسته ی پارچ شیشه ای را گرفتم و کمی آب داخل لیوان بلور لک شده ریختم.
لیوان رو محکم روی میز کوبیدم که شک زده به صورتم خیره شد.
با تحکم گفتم:
_بخور.

خودش را کمی جمع کرد و با ترس به چشمانم خیره شد.
_میل ندارم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:
_گفتم بخور

مردمک سبز لرزانش را به چشم های عصبی ام دوخت، آهسته و لرزان دستش را به سمت لیوان برد.

-خب آقای زارعی میشنوم.
-چی رو؟

کف دستم را محکم روی کوبیدم و بلند شدم.

آبي كه در حال خوردنش بود در گلويش پريد و به سرفه افتاد كه عصبى سمتش خم شدم.

-منو مسخره كردى م*ر*t*ى*ك*ه*؟

نگاه ترسيده اش را از چشمان به خون نشسته ام گرفت.

_جناب سروان بخدا نميدونم براى چى اينجام.

پوفى كردم و به سمتش آهسته قدم زدم. صدای قدم هاييم روى سنگ هاى مرمر

كدر و كهنه براييم ارمغان قدرت بود. قدرتى كه عاشقش بودم.

ضربه اى به چراغ بالايى ميز زدم كه باعث شد كمى اتاق را مخوف تر نشان

دهد.

دست هاييم را پشت صندلى اش گذاشتم. خم شدم و در گوشش زمزمه كردم:

_ميدونم براى باندهانگيرى كار ميكنى، ميدونم تو نصف دانشگاه هاى

تهران مواد پخش ميكنى، ميدونم كه ميدونى ابزاراى مواد اون پيركف تار

كجاست... حالا دهن كثيفت رو باز ميكنى يا بريم سراغ بخش مورد علاقه

من؟

صداييم رو بم كردم و زمزمه كردم:

_كه مطمئنم ازش خوشتر نمياد

صدای ضربان تند قلبش و حبس كردن نفسش در سينه لبخندى را روى لبم

ايجاد كرد.

-نميدونم داريد درباره چى حرف ميزنيد.

پوزخندى زدم.

_اينجا به من ميگن متخصص حافظه.

با قدرت صندلی را کشیدم که از پشت به زمین افتاد.
با ناباوری و ترس به چشمم خیره شد، حتی جرأت ناله کردن نداشت و فریاد
پر دردش را با فشار دادن لبهایش روی هم مهار میکرد.
داد زدم :

– بی پدر مادر منو مسخره کردی؟

لگد محکمی به پهلویش زدم که از درد شروع به پیچیدن به خودش کرد.
با همان صدای بلند ادامه دادم.

– داره یادت میاد نه؟.

صدای ناله های دردناکش زیادی روی اعصابم خراش میکشید.

یقه ی لباسش را گرفتم و با قدرت کشیدم .

با بلند شدنش ، محکم به سمت دیوار شیشه ای سمت راست اتاق کوبیدمش.

فریاد دردناکی کشید و آرام روی زمین افتاد.

در فلزی اتاق با سرعت باز شد و یکی از سروان ها داخل شد و با نگرانی خیره

ی زارعی افتاده روی زمین شد که فریاد زدم.

– برو بیرون.

با صدای بلندم یکه ای خورد و آهسته و ترسیده از اتاق بیرون رفت.

رو به زارعی داد زدم:

– تا اون موهای بلند قهوه ای خوشگلت رو با چاقو از ته تتراشیدم حرف میزنی

یا نه.

به خون جاري شده از پيشاني اش خيره شدم كه رنگ قرمزش عصبى ترم مى كرد.

بلندش كردم و روى ميز بازجويى كوبيدمش ، پارچ روى ميز تكان خورد و با شدت روى زمين افتاد و هزار تكه شد. بلندتر از قبل ادامه دادم.

_ دِ بنال تا جنازه ات رو نفرستادم سردخونه.

سرفه اى كرد، سعى ميكرد نفس بكشدولى توان نداشت و خون جاري شده روى چشم هایش دیدش را محدودتر کرده بود.

_ باشه ... حرف ميزنم بسه توروخدا.

صدای ضعیف ناله اش کمی آرامم كرد.

بلندش كردم و روى صندلى انداختمش، برگه و خودكار را جلويش گذاشتم.

_ به نفعته تا وقتى برميگردم تمام و كمال نوشته باشى وگرنه...».

با شنيدن لحن عصبى ام ، سرش را تند تند تكان داد و با استرس واضحى خودكار را در دست های لرزانش گرفت.

نگاه پر از تمسخرى به صورت خيس از خون او انداختم.

_ خوشحالم كه حافظت رو به دست آوردى.

به سمت در حرکت كردم و با لبخند پر غرورى از اتاق خارج شدم.

به افراد داخل اتاق كه دزدكى به چهره ي سرخ از عصبانيتم نگاه ميكردند ، نگاه گذرايى انداختم.

اخم هاييم را درهم كشيدم.

_ چيه.

همه سريع سرشان را به سمت ديگري چرخاندند و خود را مشغول انجام دادن
كارشان نشان دادند.

-محمدي.

لرزان از روي صندلي چرخ دار رو به روي مانيتور بلند شد .

-ب..بله قر..بان؟

نگاهم را ثانيه اي از روي شيشه ي رو به رو نگرفتم وبه زارعي خيره بودم.

-يه قهوه برام بيار.

با استرس نگاهی به سرباز ديگر كه روي صندلي كنارش نشسته بود كرد.

-اما قربان قهوه تموم شده.

نگاهم را از شيشه جدا كردم و با عصبانيت چشمانم را تنگ كردم.

-تا پنج دقيقه ديگه قهوه تو دستم نباشه برات بد ميشه.

با سرعت احترام گذاشت و از در خارج شد.

و دوباره از پشت شيشه به زارعي خيره شدم كه با سرعت مشغول نوشتن بود.

پوزخندي زدم و منتظر ماندم.

**

جرعه اي از قهوه تلخم خوردم و به حرکاتش از پشت شيشه خيره شدم.

با گذاشتن خودكار در دستش روي ميز فلزي سفيد رنگ ، به سمت در حرکت
كردم.

در را گشودم و با غرور شروع به گام برداشتن كردم.

به سه صفحه كاغذی كه نوشته بود ، نگاهی انداختم و با پوزخند به چهره اش نگاه كردم.

_ از همكاری شما متشكرم.

با دودلی بهم خیره شد و قسمتی از خون خشك شده ی روی پیشانی اش را با ناخن كند.

_ همیشه يه درخواستی بكنم.

پوزخندم عمیق تر شد و با لحن تمسخرآمیزی گفتم :

_ البته چرا كه نه.

-حالا كه اعتراف كردم ، همیشه تخفیفی تو مجازاتم بهم بدین؟

كمی بهش خیره ماندم ، سپس قهقهه بلندی سر دادم.

ضربه محكمی رو شانه اش زدم.

_ همین الان پاداشت رو گرفتی كه.

با كنجكاوی بهم خیره شد و كمی خودش را از روی روی صندلی جلوتر كشید.

_كدوم پاداش؟.

فكم از عصبانیت منقبض شد ، از میان دندان هایم غریدم :

_ همینكه سالم میری زندان پاداش بزرگیه كه به کسی نمیدم.

برگه ها رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق سرهنگ راه افتادم تا اجازه عملیات رو كسب كنم.

**

سرباز از اتاق خارج شد و احترام گذاشت.

_بفرماييد داخل قربان.

نگاهي به چهره ي كم سنش انداختم ، سرم را تكان دادم و وارد شدم.
باديدن چهره برافروخته سرهنگ احترام گذاشتم و با اخم به چهره ي جدی
اش خيره ماندم.

آهسته ميز قهوه اي رنگش را دور زد و بهم نزديك شد.
رو به روم ايستاد و به چشمانم خيره ماند.
ناگهان داد زد :

_ سروان پارسا.

كمی شوک زده شدم اما دست و پايم را گم نکردم .
نگاه محكمی به چشمان سرخش انداختم.
_بله قربان .

عصبی بهم خيره شد و دندان هایش را بهم فشرد.

_ اينجا كلاتريه ، قانون داره ، بار هفته كه مجرما رو كتك ميزنی .

به سمت ميزش راه افتاد ، صدای قدم های محكمش بر روی سراميك های
اتاق زهره ي هر متهمی را ميتركاند .
_ مي دونی چقدر بهم فشار ميارن؟

پشت ميزش ايستاد ، دستش را به بدنه ي ميز گرفت و كمی به سمتم خم شد.
_ مگه تو روانی پسر .

از صدای دادش ، يکه ای خوردم.

ليوان آب مقابلش را يک نفس بالا رفت و نفس عمیقی کشيد.

-يكي از بهترين...يا بهتره بگم بهترين نيروي من داخل اين كلانترى هستى ،
تمام خلافاكاراى اين شهر هم ازت ميترسن هم دنبال كله پا كردتن ، يكم
مراعات كن ، دفعه ي بعدى اخراجى.

بى تفاوت به چهرش خيره ماندم و سپس به ساعت كوچك روى ميزش چشم
دوختم.

كمى به چشمانم خيره شد ، سپس پوفى كرد و سرش را به زير انداخت.

-براى چى اومدى؟

كاغذاي در دستم را تكان دادم.

-زارعى اعتراف كرد، اگه اجازه بدين ميخوام تا شب تمام انبارهاى باند
جهانگيرى رو از بين ببرم قربان.

سرش را بالا آورد و نگاه معتجبنى بهم انداخت.

_تا شب؟.

جدى به چهره اش خيره شدم .

_بله ، تا امشب.

كمى خيره نگاهم كرد ، سپس لبخند محوى زد و صندلى پشت ميزش را عقب
تر كشيد.

_ برو پسر ، كاغذ بازياش با من .

لبخند خشكى زدم و احترام گذاشتم ، به طرف در چرخيدم و دستگيره ي در را
گرفتم.

لحظه آخر صدائش به گوشم رسيد.

_ مهرداد.

دوباره به سمتش برگشتم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-بله قربان.

لبخند مهربانی زد و پشت صندلی اش نشست.

- رو سفیدم کن.

سرم را تکان دادم و در را بستم.

در راهروی شلوغ کلانتری که جای سوزن انداختن هم نبود ، به سمت اتاق

سروان نجفی راه افتادم تا ازش درخواست کنم در عملیات همراهیم کند.

مشغول مطالعه برگه اعتراف زارعی بودم که با شخصی برخورد کردم.

سرم را بالا آوردم و با چهره اخمویی رو به رو شدم.

اخم هایم را درهم کشیدم و به سر تا پایش نگاهی انداختم.

کت و شلوار مشکی تنش ، ابهت خاصی را به او هدیه داده بود.

- متاسفم.

نگاه سردی به چهره ی خالی از حسم انداخت.

- خواهش میکنم.

سرم را تکان دادم و از کنارش رد شدم.

پشت در اتاق سروان نجفی ایستادم و آهسته ضربه ای به در زدم.

با شنیدن صدایش که اجازه ی ورود را داد ، با مکثی وارد شدم.

سرش را روی میز گذاشته بود .

با دستانش فشار محکمی به سرش می داد.

بی تفاوت به رگ باد کرده ی دستش ، به سمت یکی از صندلی های چرم رو به رو میزش رفتم و نشستم.

-چپشده علی؟

بهم خیره شد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

-این م*ر*ت*می*ک*ه که از اتاق اومد بیرون رو دیدی؟

به پشت تکیه دادم و دستی به چانه ام کشیدم.

-کت شلواریه؟

سرش را تندتند با اعصاب خوردی تکان داد.

-آره

بهبش خیره شدم تا حرفش را ادامه دهد اما چیزی نگفت.

عصبی نگاهم را به چشمان سرخش دادم و بدون توجه به چهره ی حرصیش نفسم را با خشم بیرون فرستادم.

_مسخره کردی؟ خب حرفت رو بزن.

چهره اش را درهم کشید و سرش را دوباره پایین انداخت.

_ا سمش سامان شایانه ، جز باند بزرگمهره ، اوردمش که با تر سوندنش ازش اطلاعات بگیرم اما با حرف زدنش معلوم بود که نم پس نمیده.

با صورت خنثی بهش خیره شدم و بعد از مکثی گفتم :

_آهان.

از روی صندلی بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

_با بچه ها هماهنگ کن از چندجای دیگه هم نیروی کمکی خبر کن ، آدرس

تمام انبارای جهانگیری رو دارم ، من و توم میریم خودشو دستگیر کنیم.

با هيچان جهشي زد و بلند شد و در چشمان بي حسم نگاه شادي انداخت.

_ جدي؟ ، عالي شد .

برگه هاي اچار در دستم را به سمتش گرفتم.

-آره ، تا آماده ميشم كارارو انجام بده.

با خوشحالي برگه هارو گرفت و نگاه سرسري به تك تكشان انداخت.

-اطاعت.

سرم را تكان دادم و به سمت در خروجي راه افتادم.

*

جليقه ضد گلوله را محكم كردم ، صدای آژير ماشين حسابي عصبانيم کرده بود.

نيم نگاهی به سربازی که پشت ماشين ، کنارم نشسته بود انداختم.

نگاه پر از حرصی روانه ی علی که بر روی صندلی جلوی من کنار راننده نشسته بود ، کردم.

_ با بقيه هماهنگ کردی تا ما جهانگیری رو نگرفتيم حرکتی نکنن؟.

شوک زده به طرفم برگشت و با قيافه ی ناامیدی بهم خیره شد.

دندان هاييم را روی هم ساییدم.

_ عالی شد ، اگه تا الان فهمیده باشه ، مطمئنا فرار میکنه.

با اخم غليظی نگاهم را از علی گرفتم و به سربازی که در حال رانندگی بود گفتم :

– سریع تر برو مگه داری الاغ سواری میکنی؟.

اطاعتی گفت و سرعش را بیشتر کرد.

بیسیم را برداشتم و به بقیه واحد ها اطلاع دادم.

–از میثاق یک به میثاق سه...از میثاق یک به میثاق سه.

بعد از مکثی صدای بیسیم بلند شد :

– میثاق سه به گوشم.

–سرعتتون رو بیشتر کنید ، قبل از بقیه باید به اونجا برسین ، مفهومه؟

–اطاعت قربان.

همان لحظه ماشین پشت سرمان با سرعت زیادی از کنارمان گذشت.

با استرس مشغول کندن پوست لبم شدم ، به هیچ قیمتی نباید جهانگیری فرار کنه.

با ورود به کوچه ای که عمارت جهانگیری در آن قرار داشت ، صدای تیراندازی به گوش رسید.

با متوقف شدن ماشین ، سریع در را باز کردم و پشت درخت کاج پیری پناه گرفتم.

با احتیاط به صحنه درگیری نگاهی انداختم.

نیروهای ما رو به روی ورودی عمارت جهانگیری پشت ماشین ها مشغول تیراندازی بودند ، جهانگیری و پنج نفر از محافظانش پشت لیموزین سیاه رنگش پناه گرفته بودند.

چون سمت راست آن ها بودم ، کسی متوجه من نشد ، آهسته به سمتشان حرکت کردم.

به نژديكيشان كه رسيدم ، شروع به شليك كردم.
با شليكم ، دوتن از محافظ ها روى زمين افتادند و توجه بقيشان به من جلب
شد.

جهشى زدم و پشت درخت ديگرى پناه گرفتم اما گلوله آن ها از من سريع تر
بود و خراشى روى بازوى چپم ايجاد كرد.
روى زمين نشستم و نگاهى به زخم ايجاد شده انداختم.
با آنكه آنچنان حساس نبود اما سوزش زجرآورى را به همراه داشت.
نگاه ديگرى انداختم كه متوجه شدم تنها يك محافظ ديگر باقى مانده است.
نفس عميقى كشيدم و شروع به شمارش كردم.
سه ، دو ، يك..

با سرعت زيادى به سمتشان دويدم و شليكى هاى پى در پى كردم.
با افتادن محافظ روى زمين به جهانگيرى نگاه كردم كه كتف راستش را با
دستش گرفته بود خون از لابه لاي انگشتانش جارى بود.
پوزخندى زدم و دستبند را از پشتم در آوردم و به آهسته به سمتش قدم زدم.
بالاى سرش كه ايستادم بعد از مكثى ، با دود ست يقه اش را گرفتم و بلندش
كردم.

محكم كمرش را به بدنه ليموزين كوباندم و نيشخندى زدم.
كمى به چشمانش كه نااميدى درش موج مى زد خيره شدم و سپس با قدرت
مشتى به صورتش زدم.
گيج و منگ به صورتم خيره شد .

با قدرت برش گردوندم و دستبند را به دستانت زدم، در همان حال شروع به حرف زدن كردم: «آقای جهانگیری شما بازداشتید هر چیزی که بگین در دادگاه بر علیه شما استفاده میشه پس شما حق دارین که سکوت کنید.»

سپس خم شدم و در گوشش زمزمه كردم:

– زندان خوش بگذره حروم زاده.

و به چندتن از سربازها سپردمش.

به علی که در حال ماساژ دادن گوشش بود نزدیک شدم.

– کسی که آسیب جدی ندیده؟.

با صدای بلندی گفت:

– چی میگی، بازوت داره خون میادا.

چهره ام را جمع كردم و گوشم را آهسته مالش دادم.

– چرا داد میزنی؟.

با صدای بلندتر از قبل گفت:

– کی داد زدم؟.

زیر لب زمزمه كردم:

– برو بابا.

سپس به سمت یکی از ماشینهای اداره حرکت كردم، الان فقط دنبال آرامش

بودم، آرامشی که آغوش یک نفر میتوانست به من هدیه کند.

با نشستن داخل ماشین پیامکی برای شماره اش ارسال كردم.

«بیا خونه، سریع».

و با سرعت زیادی شروع به حرکت كردم.

*

با برخورد پنبه ی استریل آغشته شده به بتادین با زخمم ، کمی اخم هایم درهم رفت.

نگاهم قفل صورتش بود ، این دختر ، آرامش زندگی من بود.
نگاهش به جلیقه ضد گلوله ام که روی زمین انداخته بودمش ، افتاد و با لحن مضطربی گفت :

_دوتا گلوله داخلشه.

نگاهم را خیره روی صورتش نگه داشتم.
_مهم نیست.

به چشمانم خیره شد و چشمانش را با ناراحتی به سمت زخمم چرخاند.
بعد از پانسمان زخمم تکیه ام را به پشت دادم ، از روی مبل سیاه رنگ کنارم خودش را کمی جلوتر کشید.
_ مهرباد ، چه اتفاقی افتاده؟.

بدون تغییری در حالتم بهش خیره ماندم.
_ مهم نیست.

با عصبانیت بلند شد و میز را دور زد و لگد محکمی به جلیقم زد.
_ اصلا چی برات مهمه؟.

لبخند محوی زدم ، کمی خودم را جلوتر کشیدم و زمزمه کردم :

_ تو ، آرامشم... .

كمي بهم خيره شد ، سپس با لبخند كمرنگي به سمت عقب چرخيد و به طرف آشپزخانه حركت كرد.

تلفنم شروع به زنگ خوردن كرد.

دستم را داخل جيب شلوارم فرو بردم و درش اوردم.

بدون نگاه به اسم گيرنده جواب دادم.

-بله؟

-مهرداد كجايي؟

-سرهنگ شماييد؟

-آره ، بچه ها مواد و خود جهانگيري رو آوردن اما تو نبودى باهاشون.

-بله قربان ، كار پيش اومد.

-رسانه ها دم در اداره جمع شدن تقاضاى مصاحبه رو دارن، به نظرم بهتره

هرچى سريع تر اينجا باشى.

-الان حركت ميكنم.

تلفن را قطع كردم و بلند شدم.

همان لباس ها و جليقم را پوشيدم و به سمت خروجى حركت كردم.

ميانه ي راه ، صداى نيلو به گوشم رسيد .

-كجا دارى ميرى؟

به چهره ي نگراناش خيره شدم ، به كمد كرمى رنگ كنارش تكيه داد و محزون

بهم نگاهى انداخت.

-اداره ، سريع برمىگردم بمون.

سرس را تكان داد و دستى به شاخه ي گل داخل گلدان كارش كشيد.
- باشه، مراقب خودت باش.
در را باز كردم و قبل از خروج گفتم:
_ توم همينطور.
و در آهسته را بستم.

**

ماشين را رو به روى اداره متوقف كردم.
پياده شدم و در ماشين را محكم بستم.
نگاهم بر روى جاى گلوله رو بدنه ماشين خيره ماند.
پوزخندى زدم و به سمت داخل حركت كردم.
سويچ را براى سربازى كه دم در بود پرت كردم و نگاه سردى بهش انداختم.
_ بيرش داخل.
با شنيدن اطاعت گفتنش سرى از روى رضاييت تكان دادم و حركت كردم.
داخل محوطه ، جمع كثيرى از خبرنگاران ايستاده بودند.
ابروى با تعجب بالا انداختم و با غضب به سمتشان حركت كردم.
به نزديكيشان كه رسيدم ، با اخم خيره نگاهشان كردم.
_ اينجا چه خبره؟.

بعد از صدای فریادم ، سکوتی جمع را فرا گرفت.

با صدای بلندتر از قبل داد زدم :

– کرید؟ ، میگم این همه آدم اینجا چه غلطی میکنند؟.

دختر ریز جسه ای جلوتر امد و بعد از کمی جلوتر کشیدن چادر سیاهش با

دودلی به چهره ی عصبی ام خیره شد.

– جناب سروان برای مصاحبه اومدیم.

پوزخندی زدم و به تعدادشان اشاره کردم.

– خانواده هم میاوردین.

نگاه خالی از حسی به دختر رو به رویم انداختم.

– شما و یه خبرنگار مرد میتونید داخل دفترم باشید ، فقط نیم ساعت.

سپس بدون توجه به همهمه ای که شد ، از چند پله ی مرمر رو به روی

ساختمان بالا رفتم و بعد از باز کردن در شیشه ای وارد راهروی اداره شدم.

پشت میز نشستم و با غرور به چهره دو خبرنگار خیره شدم.

خبرنگار مرد با لحن اعصاب خورد کن شادی بلند بلند شروع به حرف زدن

کرد :

– واقعا خسته نباشید میگم بابت این پیروزی بزرگتون جناب سروان تبریک من

رو.....

دستم را بالا گرفتم و با خشونت چشمام رو بستم.

نفسم را با اعصابانيت حبس کردم و با دستم روی شیشه ی ميز اهسته ضرب گرفتم.

_ چشمام رو باز کردم بجز اين خانم شخص ديگري رو داخل اتاق نمی خوام ببينم.

با تته پته و پر استرس شروع به حرف زدن کرد :

_ اما...اما..قر.. .

داد زدم : « بيرون».

پسر بلند شد و با قدم های تند و مضطربی سريع اتاق را ترک کرد.

دختر با ترس بهم خيره شد.

آهسته خودش را کمی بر روی صندلی چرم قهوه ای رنگ بالا کشيد.

از روی ميز شیشه ای رو به رويش شکلاتی برداشت و شروع به خوردن کرد.

-خب؟

دختر با لحن نگرانی شروع به حرف زدن کرد :

_ جناب سروان ميشه کمی درباره عمليات امروز توضيح بدین؟.

با جدیت به چهره اش خيره شدم و دستانم را رو ميز در هم گره زدم و شروع به

فشار دادنش شدم.

_ طی تحقیقاتی که درباره ی یکی از بزرگ ترین باندهای مواد مخدر و قاچاق

کشور داشتیم ، موفق به پی بردن مکان ذخيره سازی و آزمایشگاه های ساخت

مواد مخدر شدیم ، فردی که این باندها رو هدايت می کرد شخصی بنام خسرو

جهانگيري كه با پوشش قراردادن شركت لوازم كامپيوتري اين مواد ها رو وارد يا خارج مي كرده.

سرش را كمى تكان داد و ضبط صوت در دستش را كمى هم نزديك تر كرد.

-ميتونيد دربارۀ عمليات امروز كمى توضيح بدين؟

خودكار ابى رنگى را در ميان انگشتانم گرفتم و شروع به چرخ دادن كردم.

-عمليات انجام شده ي امروز با نام ميثاق سيزده صورت گرفت ، طى اين

عمليات انبار هاى اين گروه رو از بين برديم و رهبر اين باند رو دستگير كرديم.

بعد از پرسيدن چند سوال ديگر ، سوال هاى كه معمولا خبرنگاران قبلى ازم

مپرسيدن شروع شد.

لبخندى زد و كمى خودش را جلوتر كشيد.

-جناب سروان نظر شما دربارۀ لقبى كه مردم بهتون دادن يعنى فرشته ي

نگهبان چيه؟

با صورت خنثى بهش خيره شدم و دستى به چانه ام كشيدم.

_ ياد كارتون هاى كودك و نوجوان افتادم.

خنده ي ريزى كرد و بازهم چادرش را بى دليل جلوتر كشيد .

_ مردم شمارو يك قهرمان ميدونن.

از پشت ميز بلند شدم و به سمت انطرف راه افتادم.

_ مردم اغراق ميكنن ، من فقط يه مرد قانونم ، پليسى كه تا وقتى زند ست تمام

خلافكارارو دستگير ميكنه.

سرش را بالا گرفت و به چشمانم خيره شد.

-يعنى شما قهرمان نيستيد؟ يه آدم خوب؟

دستانم را به مفهوم نه تکان دادم و با تمسخر گفتم :
_ قهرمان نه ، من آدم بديم که آدم بدترارو دستگير ميکنه ، حالا آگه تموم شد
بفرماييد بيرون ، ممنون از زحماتتون .
با خجالت خاصی از سر جایش بلند شد و به طرف در حرکت کرد.
- و ممنون از شما بابت وقتی که بهم دادين.
سری تکان دادم و لبخند مصنوعی زدم.
با بسته شدن در خودم را روی یکی از صندلی ها انداختم و با چشمان گشاد
شده ای نفسم را بيرون فرستادم.

**

در اتاق بازجویی را باز کردم و با نیشخند تمسخرآمیزی وارد شدم.
با صدای بلند رو به جهانگیری گفتم :
_ اميدوارم از بازداشتگاه های ما خوشتون اومده باشه.
با حرص بهم خيره شد و دستش را محکم فشرد و ضربه ی آرامی روی ميز زد.
_ اين مسخره بازيا چيه؟ پنج روزه من رو نگه داشتين .
خنده ای از روی رضایت کردم و در چشمانش که با تنفر بهم خيره شده بود ،
خيره شدم.
خنده ام آرام آرام محو شد و پوزخندی روی لبانم باقی ماند.
با حوصله و آرام روی صندلی فلزی اتاق نشستم و بی توجه به سردی صندلی
همانطور بهش خيره شدم.

_ نميدونم چرا ولى هميشه از اونايى كه ازم بيشتر متفرن ، بيشتر خوشم مياد ، ميدونى چرا؟.

خم شدم و رو به روى صورتش با نفرت از بين دندان هايم زمزمه كردم :

_ چون باعث ميشن خود واقعيم رو به نمايش بزارم .

دوباره روى صندلى نشستم و با بيخيالى به پشت تكيه دادم.

_ حكمت را همين الان بهت ميدم آقاى جهانگيرى....اعدام.

و پرونده ي در دستم را روى ميز پرت كردم.

نفسش را با ترس حبس كرد .

صدای عقب كشيده شدن صندلى اهنيش روى موزاييك هاى اتاق اعصابم را

خط خطى كرد..

_ نه نه ، خفه شو ، ميكشمت پارسا.

با لبخند هيستريكى از روى صندلى بلند شدم و مشغول راه رفتن تو اتاق شدم

، فضاي نيمه تاريخى اتاق و بوى نمى كه در ان پيچيده بود ناخوداگاه حس

خوبى را بهم منتقل مى كرد.

-صدات رو براى من بالا نبر ، من قانونم جهانگيرى ، قانون از صدای بلند

نميترسه... اين صدای بلنده كه بايد از قانون بترسه.

پشتش ايستادم و دستانم را روى شانۀ اش گذاشتم و زمزمه كردم :

_ اما يه فرصت بهت ميدم.

با نااميدى به فضاي تاريخى انطرف اتاق خيره شد و زير لب گفت :

_ چه فرصتى؟.

عكس تارا محمدي ، يكي ديگر از خلافاكاراي بزرگ اين عرصه را روي ميز
انداختم و با لبخند بهش خيره شدم.

عكس را برداشت و منتظر بهم خيره شد.

لبخندم را عريض تر كردم و كمى سرم را به سمت راست خم كردم.

با ناباوري بهم خيره شد و انگشت اشاره اش را به سمت عكس گرفت.

_ ازم انتظار داري خواه*ر*زاده خودم رو لو بدم؟.

بشكني زدم و نگاه تمسخرآمیزی بهش انداختم.

_ آفرين ، توم زرنگيا.

سرش را به معنی نفی به طرفين تکان داد و با مشت روي ميز کوبيد

-نه، اينكارو نميکنم.

اخم ريزی روي پيشانی ام نشست .

_ نه زرنگ نيستی.

روي صندلی نشستم و با لحن اطمینان بخشی گفتم :

_ ميدونم از مرگ ميترسی و اينکه حتما اعدام ميشی ، تارا اگه لو بره فوqش

هشت سال زندانه ، توم ميتونی زنده بمونی.

سرش را روي ميز گذاشت و چیزی نگفت.

برگه و خودكار را جلويش گذاختم و از روي صندلی بلند شدم.

به سمت در حرکت كردم اما ميانه راه صدایم زد.

به سمتش برگشتم و منتظر بهش خيره ماندم.

نیشخندی زد و دست راستش را که روي ميز بود با قدرت مشت کرد.

– به زودی چیزایی رو میفهمی که نابودت میکنه.

با صورت خنثی بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

– آهان.

و از اتاق خارج شدم.

**

– اممم من جوجه میخورم ، تو چی میخوری مهرداد؟

بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

– هرچی خودت میخوری عزیزم.

لبخندی زد و فشار کوچکی به دستم که روی میز گذاشته بودم ، وارد کرد.

نگاهم در رستوران شیکی که در آن بودیم در گردش بود.

سالن بزرگی که یک طرف ارکست و سمت دیگر راه پله برای رفتن به طبقه دوم

بود و سالن را میزهای سفید رنگی پر کرده بودند.

با او مدن گارسون ، سکوتی بین من و نیلو ایجاد شد.

بعد از دقایقی زمزمه کردم:

– نیلو.

نگاهش را از دختر بچه ای که روی میز کناریمان بود با لبخند گرفت.

– جانم؟

با اضطراب به گلدان و وسط میز خیره شدم ، گلبرگ های ابی رنگ گل ، به میز

زینت دیدنی بخشیده بود.

– یکم نگرانم.

بهم خيره شد ، كيف سياه رنگش را كه روى ميز بود پايين گذاشت و به طرفم خم شد..

– براى چى .

با نگرانى به چشمانش خيره شدم و دستش را ميان دست هايم گرفتم و فشار كم جاني بهش وارد كردم .

– اگه كسايى كه با من دشمنى دارن بخوان به تو آسيبى برسونن من نابود ميشم .

كمى در چشمانم خيره شد ، با لپ هاي گل انداخته اى لبخند دلنشيني زد و ايندفعه او دستانم را فشرد .

– بين مهرداد ، نگرانى لازم نيست ، من ميتونم از پس خودم بر بيايم ، ما باهم از پشش برميابيم ، پس نگران نباش باشه؟ .

لبخند محوى روى لب هايم نقش بست ، دستش را بالا آوردم و ب* و* سه ي نرمى پشت دستش زدم .

– دوست دارم نيلو ، خيلى زيادم دوست دارم .

سرش را با خجالت پايين انداخت و چيز ديگرى نگفت .

با لبخند به چهره ي دختری خيره شدم كه ميدانستم تمام آينده ام در كنار او ، خوب يا بد سپرى خواهد شد .

**

وارد اتاق سرهنگ شدم و احترام گذاشتم .

نگاهم بر روی اخمای درهم کشیده ی سرهنگ ثابت مانده بود ، مثل همیشه جدی و خشک پشت میزش نشسته بود و پرونده های رو به رویش را مطالعه میکرد.

با صدای آهسته اما جدی و محکمش به خود آمدم.

-چپشده پارسا؟

صاف تر از قبل ایستادم و دست هایم را مشت کردم.

-قربان جهانگیری با ما همکاری کرده قراره یه عملیاتشون رو لو بده.

تغییری در حالتش ایجاد نشد و پوشه ی قرمز رنگی را با اعصاب خوردی داخل سطل زباله ی کنار میزش انداخت .

-خوبه ، میتونی بری.

کمی بهش خیره ماندم و به دست باندپیچی شده اش نگاه کردم.

-اتفاقی افتاده قربان؟

دستش را از تیر دست نگاهم خارج کرد ، سرش را بالا آورد و با عصبانیت داد زد.

-گفتم بیرون.

احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

اعصابم به شدت بنخاطر رفتار سرهنگ خورد شد.

زیر لب مشغول حرف زدن با خودم بودم که صدای اشنایی به گوشم رسید.

-جناب سروان خوش تیپ ما نمیخوان یذره از وقتشون رو به ما بدن؟

با ناباوری به سمت صدا برگشتم و لبخند متعجبی زدم.

-نیلو ، تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخند دلنشینی زد و به طرف در اتاقم حرکت کرد.

- او مدم تورو ببینم مگه مشکلی داره؟

به سمت در راه افتادم .

- نه چه مشکلی؟

وارد اتاق که شدیم ، در را آهسته بستم و به نیلو که پشت میزم نشسته بود دست

به سینه خیره شدم.

- راحتی؟

خنده ی ریزی کرد و با صدای نچندان بلندی گفت :

_ سرباز.

با قیافه جدی و همان حالت به دیوار کنارم تکیه دادم و بهش خیره ماندم.

- هوم؟

اخم بامزه ای کرد ، دستانش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

- هوم و کوفت و زهرمار بی ادب.

نیشخندی زدم و به سمت یکی از صندلی ها حرکت کردم.

پرونده را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

- خب عزیزم ، نمیخواهی بگی چرا او مدمی اینجا؟

اخم ریزی کرد و به پشت تکیه داد ، نگاه دلخورش را در چشمانم دوخت.

- نباید میومدم ؟ ناراحت شدی از او مدمن؟

به چهرش لبخند گرمی زدم و با محبت به چشمانش خیره شدم.

_ خانومم نگفتم نیا ، نگران شدم گفتم مشکلی پیش نیومده باشه.

شكلات كوچكى از روى ميز برداشتم و به سمتش گرفتم.
لبخندى زد و از دستم گرفتش و مشغول بازى با شكلات ميان دستانش شد.

- چيزى ميخورى؟

نگاهش را از روى دستانش بالا كشيد و به چشمان منتظم دوخت

- چايى.

سرم را آهسته تكان دادم.

- وايسا الان ميگم بيارن.

شكلات را باز كرد و داخل دهانش گذاشت.

- باشه.

از روى صندلى بلند شدم و به طرف در حركت كردم.

در را باز كردم و به سربازى كه احترام گذاشته بود خيره شدم.

- جوادى ، دوتا چاى بيار ، تلخ نباشه.

سرش را تكان داد و به سمت ابدارخانه اشاره كرد.

- اطاعت قربان ، چيز ديگه اى لازم ندارين؟

سرم را به معنى نه تكان دادم.

- نه سريع تر بيار.

احترام گذاشت و به سمت ابدارخانه كه سمت راست راهرو فرار داشت ،

حركت كرد.

آهسته برگشتم و در را باز كردم.

نگاهم به نيلو افتاد كه با دقت مشغول خواندن پرونده ي روى ميز بود.

در را با صدا بستم و با اخم دست به سينه بهش خيره ماندم.

چهره اش را مظلوم كرد و پرونده را بست و هل كوچكى بهش داد ، دستانش را به نشانه ي تسليم بالا آورد.

-بخدا فقط فوضوليم گل كرده بود.

كمي اخم هاييم را باز كردم و به سمت صندلي ها رفتم و روي نزديك ترين صندلي به نيلو نشستم.

-بهت گفته بودم دوست ندارم بخونيشون نيلو.

دست به سينه همراه با نگاه ناراحتي به ميز خيره شد.

_باشه.

نفسم را بيرون فرستادم و با بي حوصلگي به صورتمش خيره شدم.

-بس كن نيلو ، اينجوري نكن .

با همان ناراحتي كمی خودش را به طرف عقب هل داد و صندلي چرخ دار با سرعت كمی به عقب رفت.

-چجوري؟

نگاه کوتاهی به چهره ي گرفتش انداختم و كمی خودم را جلو كشيدم.

-عزيزم ، اين پرونده ها محرمانس ، من بهت اعتماد دارم اما نبايد بخوني ، اه

چجوري بگم آخه.

لبخند محوی زد و بهم نزديك تر شد.

-درکت ميکنم نميخواه توضيح بدی.

لبخند مهربانی زد و آهسته صدایش زد.

-نيلو؟

در همان حالت ، لبخند گشادی روی صورتش نقش بست که دندان های سفيدش را به نمايش گذاشت.

-جانم؟

دستش را که روی ميز گذاشته بود گرفتم و شروع به نوازش پشت دستش شدم.
-ديگه نميخوام هيچوقت با قيافه ي گرفته بينمت.

سرش را تکان داد و لبخندش را عميق تر کرد.

در اتاق به صدا در آمد ، کمی از هم فاصله گرفتيم و نگاهم را به طرف در
چرخاندم.

-بيا داخل.

جوادى با سيني چای وارد شد و بعد از گذاشتن چای روی ميز شيشه ای وسط
اتاق ، احترام گذاشت و از اتاق خارج شد.

علی با دلهره به بيا بان اطراف نگاه می کرد و منطقه را با نگاه مشکوکی
میکاوید.

-مهرداد ، هنوزم میگم کارت اشتباهه که کلا با بیست نفر پا شدیم اومدیم که
یه معامله رو نابود کنیم.

نگاهی به ماه کامل در آسمان انداختم .

-علی ، من برنامه ریزی همه چی رو کردم ، ما که پشت این تپه ایم و سروان
علی زاده با ده نفر دیگه پشت اون تپه ، از دوطرف که تیراندازی کنیم کم میارن
و تسلیم میشن.

-مهرداد بفهم...

نگاه عصبی بهش انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-تمومش کن.

ناگهان صدای موتور ماشینی به گوش رسید.

به بالای تپه رفتم و مشغول دید زدن شدم.

دوتا ماشین شاسی بلند سیاه رنگ متوقف شدن و تعداد زیادی محافظ از
ماشین ها خارج شدند.

علی کنارم قرار گرفت و زمزمه کرد : یکم عجیبه چرا اون یکیا نیومدن؟

-نمیدونم.

صدای موتور ماشین دیگری به گوش رسید . اما اینبار از پشت سر ما !

نگاهی به پشت سر انداختم که سه تا ماشین با سرعت به سمت ما در حرکت
بودند.

سریع بیسیم را در آوردم و با تیم دوم ارتباط برقرار کردم.

-برگردین پایگاه ، سریع راه بیوفتین ، نقشه لورفته.

داد زدم :

_ ماشینا رو روشن کنید باید هرچه سریع تر برگردیم.

افراد سراسیمه به طرف ماشین ها راه افتادند.

نگاهم را به پايين تپه انداختم كه متوجه شدم نيروهايي كه پايين تپه قرار دارند ،
با سرعت زيادى به طرف ما در حركتن.

دو تا از ماشين ها به راه افتادن ، على داد زد :

_ مهرداد بدو يكيشون داره ميرسه .

با اعصاب خوردى به جيب سپاه رنگى كه در فاصله دور ترى از ما متوقف شد
، نگاه كردم.

به طرف ماشين دويدم.

-على سوار شو عجله كن.

على به طرف در راننده حركت كرد.

با بلند شدن صدای تير ، سرم را دزديدم و بعد از چندلحظه ، صدای ناله على
بلند شد.

-چيشده؟

يکى از سرباز ها جلو آمد و با وحشت بهم خيره شد.

_ قربان ، جناب سروان تير خوردن.

نگاهم به دو ماشين ديگرى كه متوقف شدند ، افتاد.

-بشين پشت فرمون سروان نجفى رو برسون پايگاه ، من هوا سشون رو پرت
ميكنم.

-آخه قربان..

داد زدم : « عجله كن.»

كلمت را از پشتم در آوردم و به طرف راست پشت سنگ بزرگى دويدم و طى
دويدن چندتير به سمت ماشين ها زدم.

به نزديكي سنگ كه رسيدم ، با جهشي پشتش پريدم .
برخورد چند تير با سنگ باعث شد ناخودآگاه سرم را بدزدم .
ماشين ، آژير كشان به راه افتاد و با سرعت به سمت چپ حركت كرد .
نفس عميقي كشيدم و نگاه كوتاهي به اطراف انداختم .
بلند شدم و چند شليك پشت سر هم كردم .
رسيدن نيروهاي پايين تپه به بالا ، بزرگ ترين بدشانسي ممكن در آن لحظه بود .

لبم را با زبان تر كردم و سعی كردم ترسم را مخفی كنم .
لرزش دستم ، اعصابم را خورد کرده بود .
صدای بلند زمختی شروع به داد زدن كرد .
-تسلیم شو جناب سروان وگرنه خونت رو ميريزيم ، تو تنهای تنهایی .
صدای خنده ی چند نفر باعث شد ناخودآگاه استرسی برجانم بيوفتد .
داد زد : « خوبه كه تنهام ، حالا تصميم بگيرين كدومتون رو اول از همه بفرستم جهنم .»

بعد از چندلحظه چند تير پشت سر هم به سنگ اصابت كرد .
-نكنه از جونت سير شدي كه اينجوري بلبل زبوني ميكني .
_ دوستای خرترا از خودت بهت جواب رو رسوندن يا خودت فهميدي ؟ .
اينبار تعداد گلوله ها بيشتتر شد .

شروع به فكر كردن كردم تا از اين جهنم نجات پيدا كنم ، اما هيچ راه نجاتي نبود.

جرقه ي كوچكي در ذهنم زده شد.

پايين تپه دوتا ماشين قرار داشت كه اگر با سرعت تمام ميديدم شانسى براى فرار داشتم.

تصميم را گرفتم.

يك ، دو ...

با گرفتن شماره سه با سرعت به سمت بالاي تپه دويدم.

شليك هاى پى در پى باعث شد به سرعتم بيافزاييم.

به بالاي تپه كه رسيدم ، به ناگاه پايم سوزش شديدى گرفت.

ايستادم و روى زانو نشستم.

به خونى كه از پايم سرازير بود نگاه وحشت زده اى انداختم.

آهسته و با درد بلند شدم و به طرفشان چرخيدم.

اسلحه ام را بالا گرفتم و چند شليك پشت سرهم كردم.

با برخورد سه تير به شكمم به عقب پرت شدم.

از سراشيبى قل خوردم كه باعث شده هم سرم گيج برود هم دست چپم درد جانفرساى بگيرد.

با رسيدن به پايين تپه و متوقف شدنم ، نگاهى به بالا انداختم.

ديدم به طرز فجيجى تار بود و هر لحظه ممكن بود از شدت درد از هوش بروم.

با درد بلند شدم و به ماشين شاسى بلند رو به رويم خيره شدم.

لبخند دردناكي زدم و لنگان لنگان پيش رفتم.

دوباره صدای شلیک بلند شد.

يکي از گلوله ها دست راستم را خراش داد که باعث شد از عمق جان فریادی
بزنم.

با سختی به ماشین رسیدم و در را با سرعت باز کردم.

نگاهم به کلید افتاد. لبخند محوی زدم و ماشین را روشن کردم و با سرعت
شروع به حرکت کردم.

شیشه عقب ماشین با برخورد گلوله خورد شد و صدای شکستنش باعث شد
سرعتم را بیشتر کنم.

خونی که از دست و پایم میرفت باعث شده بود ضعف شدیدی بکنم.
دنده را به سختی عوض کردم.

با تکان دادن دست چپم درد طاقت فرسایی در جانم نشست.

با افتادنم از تپه و قل خوردنم از سراشیبي ، به این نتیجه رسیدم که دست چپم
شکسته بود.

قطره ی اشک کوچکی از چشمم سرازیر شد.

از عصبانیت فریادی زدم.

-همتون رو میکشم لعنتیا.

**

مقابل بیمارستان ماشین را نگه داشتم و ترمز دستی را کشیدم.

با نفس عمیقی ، به پشت تکیه دادم.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام در آینه انداختم.
آب دهانم را قورت دادم و با ضعف شدیدی که در جانم بود سعی کردم در ماشین را باز کنم.

بعد از چندبار تلاش ناموفق ، توانستم در ماشین را باز کنم.
سرگیجه بدی در سرم نشست و برای دقیقه همه چیز در نظرم تار شد.
چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و از ماشین پیاده شدم.
بدنه ی سیاه رنگ ماشین را که حال پر از رد گلوله بود ، تکیه گاه قرار دادم تا روی زمین نیوفتم.

با برداشتن قدم اول و رها کردن بدنه ی ماشین محکم روی زمین فرود آمدم.
چهره ام از درد درهم فرو رفت و سرم را عصبی به اسفالت فشردم.
نگاه سرسری به خیابان خالی اطراف انداختم و آه عمیقی کشیدم.
به پنجره اتاق حراست بیمارستان خیره شدم که کسی را ندیدم.
سعی کردم بلند بشم اما باقی مانده نیرو در جانم به اندازه سرپا ایستادن نبود
روی زمین نشستم و از درد دندان هایم را روی هم فشردم.

-ببخشید آقا ، اتفاقی افتاده؟

سرم را با مکت طولانی بالا گرفتم و به پیرمردی که در لباس حراست بیمارستان بالای سرم ایستاده بود ، خیره شدم.
-زخمی شدم.

نگاه دوبه شکی به ظاهرم انداخت و دستی به ریش پر پشتش کشید.

-شما پلیسین؟

دستم را روی اسفالت سفت و سرد زمین گذاشتم تا نیوفتم.

-بله.

کنارم روی زمین زانو زد و به زخم هایم نگاهی انداخت.
-من نمیتونم تنهایی ببرمتون داخل ، الان میرم کمک میارم.
سرم را آهسته و با درد تکان دادم.
با رفتن پیرمرد ، آرام روی زمین دراز کشیدم .
خستگی شدیدی به جانم افتاده بود که باعث شد آهسته و با لذت چشمانم را ببندم...

**

آهسته چشمانم را گشودم و به سقف گچی خیره شدم.
سفیدی اتاق و صدای دستگاه های اطراف و بوی الکلی که در فضا پخش شده بود ، این را نشان می داد که در بیمارستان بستری شدم.
کمی تکان خوردم ، نگاهی به باندپیچی دستم انداختم.
با پیچیدن درد در پایم کمی اخم هایم درهم فرورفت.
زبانم را مدام در دهان میچرخاندم و آب دهانم را قورت میدادم تا تشنگی کمی کاهش یابد اما اثری نداشت.
نگاهی به اطراف انداختم که کسی را ندیدم.
به دکمه گوشه تخت خیره شدم.
با درد به سمتش متمایل شدم و دکمه را فشردم ، موقع عقب کشیدن دستم ، ضربه ای به گلدان پلاستیکی کنار دکمه خورد و روی زمین افتاد.

با اعصاب خوردی بهش خیره شدم ، چند لحظه بعد پرستاری وارد اتاق شد.
-بالاخره بيدار شدین .
نگاه بی توجهی نثارش کردم و بدون توجه به گلدان افتاده به یخچال کوچک گوشه اتاق نگاه کردم.
-میشه یکم آب به من بدین لطفا.
سرش را اهسته تکان داد و به طرف همان یخچال به راه افتاد..
بی توجه به نگاه های زیرزیرکیش ، م*س* تقیم به چشمان لنز گذاشته اش خیره شدم.
-من چندوقته که انجام؟
لب هایش را که بیش از حد سرخ کرده بود ، کمی جلو داد و خودش را مشغول فکر کردن نشان داد
-تقریبا سه روز.
سرم را به نشانه تایید تکان دادم و به تخت خالی کنارم نگاه کردم.
-کسی هم برای ملاقاتم اومده؟
در یخچال را بست و در حالی که آب را در لیوان میریخت گفت :
_ آره ، چند نفری اومدن.
ابرویی بالا انداختم و کمی ملحفه ی سفید رنگ تخت را پایین تر دادم.
-دختر هم توشون بود؟
با نگاه موشکوفانه ای به چهره ی بی حسم خیره شد و لیوان اب را به سمتم گرفت.
-آره.

ليوان آب را گرفتم و به طرف دهانم بردم.

-چه اطلاعات دقيقی دارين.

خنده ي کوتاهی کرد ، چیزی نگفت و منتظر گرفتن ليوان کنار تخت ايستاد.

بي توجه به او ليوان خالی شيشه ای را روی ميز کوچک کنارم گذاشتم و به

پشت تکیه دادم.

-کی مرخص ميشم؟.

با حرص کمی ازم فاصله گرفت.

-حالا حالا فکر نميکنم بتونيد مرخص بشين.

سرم را با بي تفاوتی تکان دادم و به موبایل سیاه رنگ در جيبش خيره شدم.

-ميشه يه تماس با شماره ای که ميگم بگيرين؟

کاغذی از جيبش بيرون کشيد.

-اره .

شماره را روی کاغذی نوشت و بعد از کشيدن پرده ي ابی رنگ ، پنجره را باز

کرد و از اتاق خارج شد.

نگاهم به اسمان ابی دوختم که خورشيد در راس ان حکم فرمایی می کرد.

فکرم به شب عمليات کشيده شد ، صددرصد یکی نقشه را لو داده ، احتمالا

کار یکی از سروان ها بوده ، چون چندنفرشون تازه واردن و قطعاً درصد نفوذی

بودنشون بالاست.

دندان هاييم را روی هم فشردم و به فرارم فکر کردم.

من نبايد تحت هيچ شرايطی شکست بخورم.

بايد تك تكشون رو پيدا كنم بنديازم پشت ميله ها يا شايدم با گلولة اى جان بى
ارزششان را ازشان بگيرم.
اما ، حال فقط حضور يك نفر مهم است ، كسى كه در حال حاضر فقط
حضور او مهم بود.
دخترى كه نبودنش حكم مرگم را دارد.

**

با قيافه خنثى به صفحه تلويزيون زل زده بودم و مشغول ديدن برنامه آموزش
آشپزى بودم.
زير لب زمزمه كردم :
_ نگاه كن به كجا رسيديم.
كنترل را برداشتم ، با عصبانيت دكمه خاموش را فشردم و روى تخت پرش
كردم.
تقه اى به در خورد و بعد از آن صدای بازوبسته شدن در به گوش رسيد.
با تعجب به شخصى كه وارد شده بود نگاه كردم.
-مينا؟
لبخند دلنشینی زد و به طرف تخت حرکت كرد.
-انتظار دیدنم رو نداشتی مگه نه؟
همانطور با تعجب بهش خیره شده بودم ، نزدیک تر آمد و كیفش را روى ميز
گذاشت و بطرى ابميوه اى را در آورد.
-معلومه كه نداشتم ، تقريبا چهارساله ازت بى خبرم.

ليوانی روی ميز گذاشت و کمی آبمیوه داخلش ریخت.

-آره بعد از جدا شدنمون.

قیافه ام را درهم فرو بردم و سمت دیگری نگاه کردم.

-بس کن مبینا.

ليوان را به سمتم گرفت.

-خیلی وقته تمومش کردم مهرداد ، یه خیر خوبم دارم.

دوباره به سمتش نگاهی انداختم و ليوان را از دستش گرفتم.

-چه خبری؟

لبخندی زد و روی صندلی پلاستیکی کرمی رنگ کنارم نشست.

-به اداره شما منتقل شدم ، از این به بعد باهم کار میکنیم.

ليوان خالی آبمیوه را روی ميز گذاشتم و در چشمانش نگاه کردم و با لبخند

زورکی گفتم:

_عالیه.

با ناراحتی بهم نگاه کرد و ليوان را از روی ميز برداشت و در میان دستانش ،

عصبی در حال فشردنش شد.

-خب تعریف کن چرا اینجوری شدی؟

با بیخیالی به بالشت پشتم تکیه دادم و لب هایم را به مهم نبودن پایین و بالا

کردم.

-هیچی عملیات لو رفت.

یکی از ابروهایش را بالا برد و متفکر به صورتم خیره شد.

-يعنى ميگي يه نفوذى داريم؟

لب هاييم را با حرص محكم فشردم و با نگاه خالى از حسى به رو به رو خيره شدم.

-آره.

ليوان در دستش را روى مى گذاشت و كمى صندلى را به تخت نزديك تر كرد.
-خب كيه؟

با قيافه ملتمسى بهش خيره شدم و كمى خودم را بالاتر كشيدم .

-مبينا خيلى خستم و سوالات واقعا عصبيم ميكنه.

با ناراحتى به پنجره ي انطرف اتاق خيره شد.

-باشه مهرداد اما...

تقه اى به در خورد و بعد صدائى باز شدن در اتاق به گوش رسيد.

نيلو با چهره محزون و چشمان سرخى وارد اتاق شد.

قدم هاى کوتاه و كم جانش روى سراميك هاى سفيد رنگ اتاق ، خاطرتم را ازرد.

با ديدنش، قلبم به تپش افتاد.

لبخند محوى زدم و زير لب اسمش را زمزمه كردم.

-نيلو

تكيه ام را با اشتياق از بالشت پشتم گرفتم.

همانطور كه آهسته آهسته به سمتم مى آمد ، قطره ي اشكى از گوشه ي چشمش سرازير شد.

چند قدم اخر را بلند برداشت و در آغوشم فرو رفت.
ب*و*سه ی نرمی روی موهایش کاشتم و به خود فشارش دادم.
بوی عطرش، به طرز غیر باوری آرامم می کرد.
کنار گوشش زمزمه کردم :

— نینم عشقم اشک بریزه ها ، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .
صدای ضعیفش به گوشم رسید.
-مهرداد ، خیلی ترسیدم ، اگه اتفاقی برات میوفتاد چیکار می کردم.
محکم تر به خود فشردمش و دستم را نوازش وار روی موهایش کشیدم.
-آروم باش ، من چیزیم نشده عزیزم.
با صدای سرفه ی آرام مینا ، به خودمان آمدیم.
نیلو آهسته خودش را کنار کشید و با پشت دست صورتش را پاک کرد.
به مینا که حالا با قیافه عصبی و دست به سینه به ما خیره بود ، نگاهی
انداختم.
نیلو لبخند ملیحی زد و به طرف مینا برگشت.
-سلام.
مینا لبخند زورکی زد و دستانش را انداخت.
-سلام عزیزم.
نیلو با قیافه ی متعجبی به سمت من چرخید.
-مهردادجان، معرفی نمیکنی.

نگاه در مانده ای به مبینا انداختم و آهسته و به دور از چشم نیلو، دستم را مشت کردم که از چشم تیزبین مبینا دور نماند.

-بله، ایشون مبینا خانم هستن، دوست و همکار قدیمی من و مبینا جان، ایشون هم نامزد من هستن، نیلو.

مبینا لب هایش را روی هم فشرد و آهسته با نیلو دست داد.

بعد از چند دقیقه مبینا بلند شد و کیفش را برداشت.

-خب، بهتره دیگه من برم و شمارو تنها بزارم، خوشحالم که حالت خوبه مهرداد.

با خارج شدن مبینا، نگاه مهربانی به نیلو انداختم.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

قطره ی اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد.

-من بیشتر عزیزم.

با گذشت دو هفته، بالاخره از بیمارستان مرخص شدم.

رو به روی اداره ایستادم و به ورودی خیره شدم.

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود، نگاهم روی دربان های جلوی در افتاد.

لبخند محوی زدم، حتی دلم برای دیدن ان ها هم تنگ شده بود.

در بزرگ کالانتري باز شد و ماشین پلیسی اژیرکشان از ان خارج شد.

اخم غلیظی کردم و حالت جدی به خود گرفتم و از خیابان شلوغ رو به رویم عبور کردم.

سرباز های جلوی در با دیدنم احترام گذاشتن ، سری تکان دادم و با قدم های محکم به راه افتادم.

به داخل سالن رسیدم ، کمی سرعتم را بیشتر کردم و از میان مردمی که در راهرو جمع بودند ، مسیر اتاق سرهنگ را در پیش گرفتم.

حتی دلم برای همهمه و شلوغی کلاتتری تنگ شده بود.

با وجود لباس شخصی در تنم ، کمتر شخصی هویتم را تشخیص می داد.

رو به روی اتاق سرهنگ ایستادم و به سرباز جلوی در نگاه جدی انداختم.

با نگاه کنجکاوای بهم خیره شد ، گویا هنوز هویتم را تشخیص نداده بود.

به سرهنگ بگو سروان پارسا اومدن.

شوک زده با سرعت احترام گذاشت و بعد از در زدن و شنیدن اجازه ی سرهنگ داخل اتاق رفت.

نگاهم را داخل سالن شلوغ کلاتتری چرخاندم و با پا روی سرامییک های سفید کدر شده ی کف راهرو ضرب گرفتم.

با باز شدن در ، سرباز به داخل اتاق دعوتم کرد.

رو به روی میز سرهنگ ایستادم و احترام نظامی محکمی گذاشتم.

-سلام قربان.

سرهنگ با نگاه حیرت زده و خوشحالی بهم خیره شد و کمی خودش را جلوتر کشید.

-سلام پسر ، خوشحالم که سالمی.

لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم.

سرهنگ با اندوه بهم خيره شد و دستانش را كه روى ميز گذاشته بود ، محكم فشرد .

-مهرداد ، حتما كار يه نفوذى بوده ، يكي كه به اطلاعات دسترسى داشته ، اما من نتونستم پيداش كنم.

دستم را بالا اوردم و با انگشت به پرونده هاى روى ميز سرهنگ اشاره كردم .
-چند نفر به اطلاعات عمليات دسترسى داشتن.

رد مسير انگشتم را روى پرونده ها گرفت و در حالى كه به پرونده هاى خيره شده بود جواب داد:

-من ، تو ، سروان نجفى ، سروان على زاده ، سرگرد رسولى .

سرى تكان دادم و زمزمه كردم :

_بايد سريع تر دست به كار بشيم و بفهميم عمليات بعديشون كى انجام ميشه .
نگاهش را از پرونده ها گرفت و بهم خيره شد .

-هركار كه لازمه بكن پارسا .

سرم را اهسته تكان دادم و احترام گذاشتم .

-اجازه مرخصى ميدين ؟

بى توجه به من خودكارش را از روى ميزش برداشتو شروع به يادداشت مطلبى كرد .

-البته .

به طرف در خروجى به راه افتادم و با باز كردن در از اتاق خارج شدم .

**

از پشت ميز بلند شدم و به سمت وايت بردی كه گوشه ی اتاق روی ديوار نصب شده بود حرکت كردم.

نگاه پر از نفرتم را روی عكس تارا محمدي خيره نگه داشتم. نگاهم روی تك تك سر شاخه های باند كه پايين تر از عكس تارا محمدي در سمت چپ و راست او چسبيده بود ، چرخاندم. با مشت محكم روی چهره محمدي كوبيدم و نفس عميقي از روی خشم كشيدم.

به طرف ميز برگشتم و به اسامي نگاه كردم. چه كسي خبرچيني كرده؟ همه قابل اعتماد و با سابقه، امكانش نبود كه اين اشخاص اطلاعاتي را به بيرون فرستاده باشند. پوفي كردم و سرم را محكم با دستانم گرفتم. تقه ای به در خورد. -بيا داخل.

سربازی وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت. -قربان خانومی ميخوان شمارو ملاقات كنن. ابرویی بالا انداختم و به لکه ی روی لباسش خيره شدم. -نامزدم؟

رد نگاهم را روی لکه گرفت و لب هایش را با استرس روی هم فشرد. -خير قربان ، شخص ديگه ای هستن. نگاهم رنگ تعجب گرفت و از روی لك به چهره اش سوق پيدا كرد.

-بگو بياد داخل.

اطاعتی گفت و بعد از گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج شد.

پشت ميز نشستم و دستی به لباس هايم کشيدم.

با ورود زن جوانی به داخل اتاق ، با تعجب محسوسى به چهره اش خيره شدم.

پوزخند طعنه داری زد.

-سلام جناب سروان پارسا.

کمی خودم را جمع و جور کردم و با جدیت به چهره اش خيره شدم.

-سلام خانم محمدی ، خوش اومدين ، بفرماید بشينيد.

و با دست به یکی از صندلی ها خيره شدم.

نگاه سبز نافذش را در اتاق چرخاند و روی تخته ی وایت برد ثابت ماند و پس

از مکشی با پوزخند عمیق تری روی یکی از صندلی ها نشست.

-معلومه سرتون خیلی شلوغه.

به چهره اش خيره شدم و چیزی نگفتم.

کمی موهای سپاهش را زیر شال قرمز فرستاد .

_ برای کاری پیش شما اومدم.

دست هايم را با آرامش روی ميز گذاشتم و با نگاهم سعی کردم از چهره ی

مرموزش چیزی پیدا کنم.

-من سرپا گوشم خانم محمدی.

نیشخندی زد و بدون توجه به من از جایش بلند شد.

-اینجا نمیتونیم صحبت کنیم ، آگه مایل باشين امروز همدیگه رو بیرون بینيم.

ابرویی از تعجب بالا انداختم و با پوزخندی به چهره منتظرش خيره شدم.

-بيرون؟ من و شما؟ شوخيتون گرفته خانم محترم؟
لب هائيش را كمى جلو داد و ابروهائيش را بالا فرستاد.
-نه كاملا جديم ، و اينم خدمت شما.
كارتى روى ميز گذاشت و قبل از هر واكنشى به سمت در خروجى حركت
كرد.

-خداحافظ جناب سروان پارسا.
و قبل از بلند شدن صدائيم در را بست.
با عصبانيت مشتى روى ميز كوبيدم.
به كارت خيره شدم كه شماره تلفن و آدرسى روى آن نوشته شده بود.
زير لب زمزمه كردم :
_ تو كلت چى ميگذره.

**

-حالا واجب بود برى مهرداد؟
با عصبانيت بوق ماشين را نگه داشتم و دستم را به نشانه اعتراض به راننده
جلوبى بالا آوردم.
تلفن را به گوشم چسباندم.
-عزيزم نگرانم نباش خوبم ، چيزيم نيست.
-مطمعنى مهرداد؟
به ساعت ماشين نگاهى انداختم.
-آره خانومم ، نيلو؟

-جانم.

لبخندی زدم و سرعتم را کمتر کردم.

-مرسی که به فکر می ، قول میدم سریع کارم رو تموم کنم تا امشب شام رو بیرون بخوریم.

-اوه مهرداد.

با نگرانی به جاده ی رو به رویم خیره شدم.

-چیشه؟

-امشب نمیتونم چون خونه یکی از دوستانم.

اخم کوچکی رو پیشانی ام نقش بست.

-کدوم دوستت؟

رو به روی کافی شاپ شیکی ترمز کردم و منتظر جواب دادن نیلو ماندم.

-آشنات میکنم باهاش عزیزم ، من باید برم مراقب خودت باش.

و قبل از اینکه فرصت جواب دادن به من بدهد ، تلفن را قطع کرد.

پوفی کردم و تلفن را در جیبم گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و کتم را تنم کردم.

بعد از قفل کردن در ماشین به طرف ورودی کافی شاپ حرکت کردم.

موزیک لایت و فضای تاریک کافی شاپ حس آرامش خوبی را به آدم القا می کرد.

نگاهم را روی میز ها چرخاندم و روی آخرین میز ، گوشه ی کافی شاپ در

قسمتی که تاریک تر از بقیه بود ، ثابت ماند.

به طرف میز حرکت کردم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم.

-سلام

خنده ی عشوہ داری کرد و پالتوی خز دار قرمز رنگش را بیشتر جمع کرد.

-سلام، سرمای بیرون رو آوردی تو با اون اخمات.

با قیافه خونسرد و خنثی بهش خیره شدم.

-خب برای چی میخواستی من رو بیرون ببینی؟

تیکه ای از کیک شکلاتی رو به رویش را داخل دهانش گذاشت و با شیطننت

به چهره جلدی من خیره شد.

-عملیات آخری که انجام دادی، زیادی داغونت کرد.

دندان هایم را روی هم فشردم و روی خط های سفیدی که در دل سیاهی میز

کشیده شده بود، با ناخن خط های فرضی کشیدم.

-کارت رو میگی یا پاشم برم.

-میگم، همیشه که همینجوری، یه چیزی سفارش بده.

قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم دستش را برای گارسون بلند کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با قدرت دستانم را مشت کردم.

-به نفعته که من رو برای مسائل بی اهمیت اینجا نکشیده باشی.

لبخند معناداری زد و به چشمانم خیره شد.

-یعنی میخوای بگی اینکه با من اومدی بیرون برات زجرآورہ؟

لبخند سردی زد و به چشمانش خیره شدم.

- مطمئن باش اگه امشب چيز درست حسابی برای من نداشته باشی قبل اینکه دستگیر بشی يه تير وسط پیشونیت میکارم.
لب هایش را غنچه کرد و به کیکش خیره شد.
- خیلی بد صحبت میکنیا.
- امري داشتين خانم؟
نگاهم را از تارا روی گارسونی که کنار ميز ايستاده بود ، کشيدم.
- بله میخواستن بگن که لطفا صورتحساب رو بيارين.
- بله حتما.
بعد از رفتن گارسون ، به چهره ی دلخور تارا خیره شدم.
- ميريم ، بلند شو.

آهسته قدم هایم را روی سنگ فرش های پارک میگذاشتم و با تمام وجود سعی میکردم خشمم را کنترل کنم.
- خب ، اون شب چطور فهمیدی من قراره اونجا باشم؟
دستانش را در جیب پالتویش فرو برد و خودش را جمع تر کرد.
- ضبط صوت به خودت وصل کردی؟
پوزخند صدا داری زدم و به برگ خشک شده ی روی زمین نگاهی انداختم.
- اگه میخواستم با این چرت و پرتا بیام اینجا اصلا نمیومدم.
پایش را روی دسته ای از برگ های خشک شده گذاشت ، صدای خش خش برگ ها باعث شد نگاه کوتاهی به پایین پایش بندازم.
- خب، از طریق يه نفوذی.

سرجايم ايستادم و نفسم را صدا دار بيرون فرستادم.

-اون كيه؟

چندقدم جلوتر از من ايستاد و به چهره ام خيره شد.

برگي را از شاخه اويزان شده ي درخت پشت سرش كند.

-چرا فكر ميكني بهت ميگم؟

-معامله ميكنيم.

لبخند عريضي زد و منتظر بهم خيره شد.

-تو اون رو بهم تحويل بده در عوض موقع دستگير كردنت ميزارم زنده بري

زندان.

كمي بهم خيره شد و سپس بلند بلند شروع به خنديدن كرد.

-يعني هنوز نفهميدي جناب سروان؟

چندقدم فاصله اي كه بينمان بود را پر كرد.

-من اگه بخوام فردا صبح بدنت با يه گلوله وسط چشمت تو سردخونس ،

ميخواي بهت ثابت كنم؟

منتظر و با شك بهش خيره شدم و چيزي نگفتم.

سرش را تكان داد و تلفنش را از جيب پالتويش در آورد.

بعد گرفتن شماره اي شروع به حرف زدن كرد.

-مارو ميبينيد؟...خوبه....بيارينش.

دستم را آهسته پشتم بردم و اسلحه ام را لمس كردم.

نگاهم روی سه نفری که از طرف راست نزدیکمان میشدند ، ثابت ماند. کسی که وسط و استاده بود کمی لنگ میزد و با سرعت کمتری حرکت می کرد. با نزدیک شدنشان ، خشم و تعجب تمام وجودم را فرا گرفت ، به دختر رو به رویم خیره شدم .

- نیلو.

مردی که سمت چپش ایستاده بود ، پوزخندی زد و بازوی نیلو را گرفت و محکم به سمت من هلش داد.

با جهش بلندی به سمت نیلو رفتم و در آغوش کشیدمش.

روی سنگ فرش های سرد خاکستری رنگ نشستم و محکم به خود فشردمش. تند تند نفس کشیدنش و لرزیدن صدایش و هق هق هایش اعصابم را متشنج تر ساخت.

سرم را کنار گوشش بردم و بی توجه به اطراف زمزمه کردم:

_ من اینجا عزیزم نگران نباش.

از خودم جدايش کردم و به سمت مرد هیکی روی رو به رویم حرکت کردم.

دندان هایم را با قدرت روی هم ساییدم.

-م*ر*ت*می*ک*ه ی آشغال خونت رو میریزم توبه هفت جدت خندیدی به نامزد من دست زدی.

و بدون دادن فرصتی برای جواب دادن ، مشت محکمی به صورتش زدم.

چند قدم عقب رفت ، با شوک دستی به صورتش کشید و بعد از چند لحظه نعره ی بلندی کشید و به طرفم حمله ور شد.

با قدرت مشتش را به سمت صورتم آورد ، سرم را پايين آوردم و بعد از رد كردن مشتش با زانو محكم به شكمش كوبيدم.

-بسه ديگه.

نگاهم به سمت تارا كشيده شد كه به درختي تكيه داده بود و مشغول تماشاى عصبانيت جنون وارم بود.

-به چه حقي نزديك نامزد من شدي.

پوزخندي زد و تكيه اش را از درخت گرفت ، بهم نزديك شد و به چشمانم خيره شد.

-براي ضعيف كردن آدما بايد رو نقطه ضعفشون دست گذاشت.

ديگر نتوانستم خودم را كنترل كنم يقه ي پالتويش را گرفتم و محكم فشردم.

-خفه شو ، به خداوندي خدا قسم يه تير ميكارم تو اون قلب كثيفت ، ديگه

نبينم نزديك نامزد من بشي ، اين بازی فقط بين من و توئه ، شيرفهم شد؟

تا خواست جواب بدهد ، بي توجه به او به سمت نيلو رفتم و دستش را گرفتم و به سمت جهت مخالف حركت كردم.

-مه..مهرداد.

دستم را دور شانه اش گذاشتم و به خودم نزديكش كردم

-جانم عزيزدلم.

-اونا...اونا كي بو..دن؟

نفسم ترا با خشم بيرون فرستادم و اهسته روي موهايش را ب*و*سيدم

-هيچكي ، نگران نباش جات امنه.

مشتم را محكم فشردم و تند تر از قبل شروع به گام برداشتن كردم.
سنگ كوچكى كه جلوى پايم افتاده بود را با قدرت شوت كردم.
به هر قيمتى كه شده بايد سريعتر اين باند لعنتى را منحل كنم.

*

رو به روى تخته ي وايت برد ايستادم و نگاه جدى روانه افرادى كه داخل اتاق ،
دور ميز نشسته بودند ، كردم.

با سر به على اشاره كردم كه پروژكتور را روشن كند.

-خب متاسفم كه دير شد اما بالاخره اطلاعات لازم رو از باند تارا محمدى
بدست آورديم.

سرهنگ با اخم به چهره ام خيره شد.

-چه اطلاعاتى سروان؟

-سرهنگ جعفرى ، من با يكى از مواد فروشايى كه گرفتم يه معامله دروغى
كردم و اسم رئيس منطقه خودش رو ازش گرفتم.

-تو با يه مجرم معامله كردى سروان؟

به سرگرد رسولى خيره شدم و پوزخندى زدم.

-آره اما يه معامله دروغين ، خب اون كسى كه بهم معرفى شد اين فرده...

و على عكس را عوض كرد.

چشمان آبي تيره اش كه با نفرت به دوربين خيره شده بودند ، ترس را در جان
آدم مى انداخت.

سرش را كه با تيغ تراشيده بود و رد بخيه روى گونه راستش ابهتى ترسناك را به
او بخشيده بود.

ميينا با جديت به تخته خيره شد.

- اين كيه سروان؟

- اسم شروين رستمى ، مادر روس و پدر ايرانى ، متولد رو سيه ، ۳۵ ساله و باندى كه اون ادارش ميكنه همكارى گسترده اى با باند محمدى داره.

- سروان شما ميخوايد مارو درگير يه پرونده ديگه كنيد؟

اخم هاييم را درهم فرو بردم و نگاه ترسناكى به على انداختم.

- از طريق اين فرد هم ميتونيم با ند خودش هم با ند تارا محمدى رو از بين ببريم.

سرهنگ سرى تكان داد و ليوان آبش را سر كشيد.

- فكر خوبيه ، من موافقم.

به طرف صندلى حركت كردم و روى آن نشستم.

- نقشه هارو من از قبل كشيدم، از همين الان شروع ميكنيم.

*

صورتتم را جمع كردم و با لحن مسخره رو به على شروع به صحبت كردم.

- شما ميخواين مارو درگير يه پرونده ديگه بكنيد جناب سروان.

با عصبانيت به چهره درهمش خيره شدم و ضربه ي محكمى به ديوار كنارمان زدم.

- من نگفتم كه اونا نامزد منو گرفتن على؟، قضيه جديده لطفا پشتم باش.

سرش را بالا آورد و با عصبانيت همراه با لحن شرمنده اى گفت :

_ بسه ديگه ، معلومه كه من پشتتم ولي من يه پليسم مهرداد ، بايد وظيفه خودمم انجام بدم.

پوفي كردم و كمى بهش نزديك شدم كه گامى عقب تر رفت .

-بين آقا پليسه ، تكليف خودتو روشن كن يا پشتم باش يا...

از كنارش رد شدم و به طرف در اتاق حركت كردم.

دستگيره در را گرفتم و به سمتش چرخيدم.

-اصلا كمكم نكن.

در را باز كردم و بى توجه به صدا زدنش ، بيرون رفتم و در را بستم.

اخم هايم ناخودآگاه درهم فرو رفت.

دستانم را مشت كردم و چندلحظه فشردم.

به طرف خروجى اداره به راه افتادم.

**

دستم را روى بوق فشردم و با سرعت از کنار ماشين جلويى ، عبور كردم.

تلفن را دوباره روى گوشم گذاشتم و عصبانيت ادامه دادم.

_ به من ربطى نداره حسين جان من امشب هرچى اطلاعات از شروين

رستمى و تازا محمدى دارى ميخوام ، همشو برام مياري خونم.

-مهرداد نميتونم بفهم ، لو ميرم.

-به من ربطى نداره.

تلفن را قطع كردم و با اعصاب خوردى روى صندلى كنارى انداختم.

دنده اى به ماشين دادم و سرعتم را بيشتر كردم.

بايد زودتر از شر تارا محمدي خلاص ميشدم وگرنه معلوم نيست اين بازي تا كجاها كشيده بشه... تارا محمدي بايد به هر قيمتي حذف بشه... به هر قيمتي.

روي مبل رو به روي تلويزيون نشستم و به چهره اش خيره شدم.
آهسته نفسش را با حرص فوت كرد و روي مبل تك نفره سپاه رنگ كنارم نشست.

-من واقعا نميدونم تو ميخواي با اين لج بازي به كجا برسي مهرداد.
چشمانم را ريز كردم و با عصبانيت بهش خيره شدم .
-به تو ربطى نداره كه من ميخوام به كجا برسم ، اگه يادت باشه تو به من مديونى بابت يسرى جريانات موظفى به من اطلاعات بدى.
كنترل را از روي عسلى كنارم برداشتم و تلويزون را روشن كردم.
دندانهايش را روي هم فشرد و دستانش را مشت كرد.
-از منت گذاشتن بدم مياد، در ضمن هرچى من اطلاعات بيشتري بهت بدم زندگى خودم تو دردسر ميوفته اين اطلاعاتيم كه الان آوردم واقعا خيلى سريه .
-چطور به دستش آوردى پس؟
-خب من داخل بانك رامين امينم ، اون تازگى رابطه ي دوستانه اى با شروين رستمى پيدا كرده .
تكيه ام را از مبل گرفتم و كمى نزديكش شدم .
-خب اونوا درباره چه مسئله اى انقدر به هم نزديك شدن.

ليوان نسكافه اش را از روى ميز شيشه اى رو به رويش برداشت و جرعه اى نوشيد.

- بين واقعا اين يكي نبايد جايى درز پيدا بكنه وگرنه سرم رو از دست ميدم ، باند بزرگمهر رو كه ميشناسى؟... او نا برنامه ريزى نابوديش رو ميكنن... بزودى وارد جنگ ميشن.

ابروهايم را با پوزخند بالا بردم و به تلويزيون خيره شدم.
- پليسم اين وسط كشه؟... نه حسين قانون اجازه اين گانگستر بازيارو نميده... اطلاعات لازم درباره عملياتى كه ميخوام انجام بدم رو آماده كردى؟
ليوان نسكافه اش را كه تا نصفه خورده بود روى ميز گذاشت و پوشه اى آبي رنگى را به سمتم گرفت.

- فقط مراقب باش سرت رو به باد ندى.

نیشخندی زدم و مشغول بررسی پرونده شدم.

- من هيچوقت سرم رو به باد نميدم ، ميدونى چرا؟

از سر جايمان بلند شديم و رو به روى هم ايستاديم.

- نه... چرا؟

- چون من همونيم كه سر خيليارو بايد به باد بده.

با چهره اى عصبى بهم خيره شد و سپس به سمت در راه افتاد.

- بهت كه گفته بودم از اينجور جملات متنفرم ، من ديگه بايد برم.

- باشه ، از در پشتى اپارتمان برو تا مشكلى پيش نيايد.

در را باز كرد و نگاهى بهم انداخت.

- باشه ، خداحافظ.

با صدای بسته شدن در ، به سمت اتاق کارم رفتم تا مشغول برنامه ریزی بشم ، اینکار جای هیچ تعللی رو نداره.

**

فنجان قهوه را آهسته بالا آوردم و جرعه ای نوشیدم.
تلخی قهوه ، حس خوبی را برایم به ارمغان آورد.
فنجان را روی میز کارم گذاشتم و به سمت وایت برد گوشه اتاق حرکت کردم.
فضای نیمه تاریک اتاق ، اعصاب خوردم را تا حدودی آرام می کرد.
ماژیک را برداشتم و دور عکس شروین رستمی خط کشیدم.
فردا شب معامله صد کیلو هروئین ، بین باند شروین و یکی از باندای جنوب کشور صورت می گرفت.

باید هواسم را جمع می کردم تا اطلاعات عملیات این بار لو نرود وگرنه معلوم نبود چه پیامد شومی را به همراه داشت.

با لرزش تلفن در جیبم ، از فکر بیرون آمدم.
تلفن را از جیب شلوارم در آوردم و به صفحه اش خیره شدم.
با دیدن اسم مخاطب ، لبخند محوی روی لبانم نشست.

-سلام

صدای شاد و سرزنده اش در تلفن پیچید.

-سلام مهردادم ، خوبی.

به طرف میز راه افتادم .

-آره خوبم ، تو چی؟

-خوبم ، دلم برات تنگ شده بود.
فنجان قهوه را در دست گرفتم و جرعه ی دیگری نوشيدم.
-خداروشكر ، منم همينطور ميخواستم بهت بگم فردا بريم بيرون.
-خيلى خوب ميشه، كجا بريم.
-همون كافه هميشگى.
-باشه ، ساعت پنج اونجا باش ، خودم ميام لازم نيست بيای دنبالم.
-باشه ، نيلو من بايد برم مواظب خودت باش.
-توم همينطور ، دوستت دارم.
لبخندم پررنگ تر شد.
-منم همينطور.
تلفن را قطع كردم و داخل جيب گرمكن سياه رنگم گذاشتم.
به طرف بيرون اتاق به راه افتادم.
بعد از خروج از اتاق كار ، كليد را دو بار در قفل چرخاندم و داخل جيبم گذاشتم.
نگاهم بر روى ساعت كشيده شد...يك و سى دقيقه.
كار و برنامه ريزى براى عمليات حسابى خسته ام كرده بود ، اما در عوض نقشه
ى خوبى را براى گير انداختن شروين و خراب كردن معاملشان كشيده بودم ،
اين ضربه ى بزرگ به شروين ، تارا محمدي را هم تا حدودى ميترساند.
به طرف اتاق خواب حركت كردم ، بايد استراحت ميكردم چون روز پركارى رو
در پيش رو داشتم.

*

علی بشکنی زد و با لبخند به تخته وایت برد اتاقم خیره شد.
-نقشه ی بی نظیریه مهرداد ، بدون شک اینبار موفق میشیم.
لبخند محوی زدم و برگشتم به طرف میز حرکت کردم.
-دیشب تا ساعت یک و نیم روش کار میکردم ، مطمئن باش امشب گیر
میندازیمشون.

-امشب؟

-آره امشب ساعت سه.

-اوه ، یه بیخوابی حسابی منتظرمه پس.

چشم غره ای بهش رفتم .

تلفنم را از روی میز برداشتم و داخل جیب کتم که روی دسته ی صندلی افتاده
بود ، گذاشتم.

-بسه تنبلی ، برو اتاق سرهنگ همه چی رو توضیح بده من باید تا یه جایی برم
برمیگردم سریع.

به طرف در راه افتاد و پرونده را زیر ب*غ*لش گذاشت.

-باشه ، من کاراشو حل میکنم خیالت راحت.

سرم را به معنی تشکر تکان دادم.

کتم را برداشتم ، به طرف در اتاق حرکت کردم و باهم از اتاق خارج شدیم .

**

با دلخوری مشهودی با چنگال شروع به تکه تکه کردن کیکش شد.

-معلومه باز دیشب تا دیروقت بیدار بودی مهرداد.

-آره رو يسرى پرونده كار ميكردم.

ناخودآگاه خميازه ديگرى كشيدم و دستم را دوباره جلوى دهنم گرفتم.

-اين بار هفتمه خميازه ميكشى.

جرعه اى از فنجون قهوه در دستم نوشيدم و به نيلو خيره شدم.

-چه خبرا .

چهره اش را دلگير كرد و از پنجره ي تيره ي کنار مان به بيرون از كافى شاپ

خيره شد.

عصبى دستم را مشت كردم و مسير نگاه نيلو را كه روى يك زوجى كه قدم

زنان و با لبخند از جلوى كافى شاپ رد ميشدند ، دنبال كردم.

-باور كن اگه درگير كار نباشم كل وقتم براى توعه نيلو.

همانطور كه بيرون را نگاه ميكرد جواب داد :

_ ميدونم ، اما از اين ناراحتم تا زنگى نزنم يه خبرى ازم نميگيرى مهرداد.

فنجان را ميان دستانم روى شيشه ي ميز چرخاندم.

-نيلو ما دو روز پيش باهم صحبت كرديم ، مگه چندوقت گذشته كه خبرى

ازت نگرفتم.

نگاه عصبى بهم انداخت و چنگالش را محكم توى باقى مانده ي كيك توت

فرنگى اش فرو كرد.

-يه روز كامل نه زنگى نه پيامكى.

لب هاييم را از عصبانيت روى هم فشردم ، جرعه ي ديگرى از قهوه نوشيدم و

چيزى نگفتم.

-چيزى براى گفتن دارى؟

داخل چشمانش خيره شدم و زير لب زمزمه كردم:

_ معذرت ميخوام عزيزم ، ز يادى خودم رو درگير كار كردم، ديگه تكرر نميكنم.

كمى بهم خيره ماند ، سپس لبخند دلنشيني روى لب هاش جا خوش كرد .

-خوبه ، نظرت چيه يكدم بزنيم مهرداد؟

با شرمندگي به لبخند مهربانش خيره شدم و نفسم را با شرم بيرون فرستادم.

-عزيزم امروز يكدم سرم شلوغه ، بايد سريع برگردم اداره .

لبخندش كمى محو شد اما با همان لحن ادامه داد.

-عيبي نداره عزيزم .

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و لبخند نصفه و نيمه اى زدم.

-اما فرداشب نظرت راجب سينما چيه؟

چشمانش برقى زد و بهم خيره شد ، كف دستانش را آهسته بهم كوبيد.

-عاليه ، خيلى خوب ميشه.

ارام از روى صندلى بلند شدم.

-خوبه ، بلند شو برسونمت خونه.

همانطور نشسته ، نگاهش را به سمت چهره ام بالا كشيد و لبخند مهربانى زد.

-نه عزيزم ، يه جايى كار دارم ، تو برو نگران من نباش.

ابرويى با تعجب بالا انداختم و لبه ي ميز را گرفتم و كمى به سمتش خم شدم.

-كجا ميخواي برى ، ميرسونمت.

تکه ای از کیکش را داخل دهانش گذاشت.

- عزیزم میخوام برم خونه دوستم یکم کمک درسی لازم داره ، تو برو.

سرم را تکان دادم و ازش فاصله گرفتم.

- باشه مراقب خودت باش.

- تو بیشتر.

لبخندی زدم و مسیر خروجی کافی شاپ را در پیش گرفتم.

کتم را در میان راه تنم کردم و به طرف صندوق حرکت کردم.

بعد از حساب کردن میز از کافی شاپ خارج شدم.

قدم هایم را تند کردم تا زودتر به ماشین برسم ، باید خودم را برای عملیات

آماده میکردم ، امشب قرار بود نتیجه ی بازی برعکس بشه.

**

اسلحه را محکم در دستم گرفتم و روی هدف متمرکز شدم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بیرون فرستادنش ، چند شلیک پشت سرهم

کردم.

امشب ، باید همه چی طبق نقشه پیش میرفت ، سه ساعت دیگه زمان حرکت

واحدها از مرکز بود .

کمی تمرین تیراندازی ، اعصاب متشنجم را آرام تر میکرد.

دندان هایم را روی هم ساییدم و چند شلیک دیگر پشت سرهم به هدف

کاغذی روبه رویم کردم.

اسلحه را روی میز جلویم انداختم و دستم را به لبه های میز گرفتم و سرم را

خم کردم.

اگه اينبار هم گند بزنم ، شايد ديگه حتى زنده نمونم.
چند نفس عميق ديگر پشت سر هم كشيدم.
با حرص ، مشت محكمي روي حفاظ هاي اطرافم زدم و فرياد نچندان بلندي
كشيدم.

-گندت بزن.

به طرف صندلي هاي پلاستيكي سفيد رنگ پشت سرم حركت كردم.
با نشستم روي صندلي ، سرم را ميان دست هايم گرفتم.
نمي توانستم انكار كنم ، ترس عجيبی به جانم افتاده بود.
ترس خراب كردن ماموريت ، ترس ايجاد يك دشمن بزرگ تر و خطرناك تر ،
ترس از كشته شدن و تنها ماندن نيلو.

-هميشه از اينكه آدم محكمي بودی لذت مي بردم مهرداد.

سرم را بالا آوردم و به مبينا كه در نزديكيم ايستاده بود خيره شدم.
-الان واقعا دارم نااميد ميشم كه اون آدم محكم اينجوري خودش رو باخته.
از روي صندلي بلند شدم و به سمت آب سردكن کنار مبينا حركت كردم.
ليوان آبي را پر كردم و يك نفس سر كشيدم.

-من هنوز همون قدر محكم و قابل اعتمادم ، نگران نباش چيزی داخل من
عوض نشده.

از كنارش گذاشتم و به طرف در خروجی حركت كردم.

-عوض شده مهرداد...

ايستادم اما برنگشتم ، منتظر ماندم تا ادامه ی حرفش را بزند.

-اون آدم نترس و بی نقطه ضعف ، حالا یه نقطه ضعف داره که تمام دشمنانش ازش باخبرن.

دندان هایم را روی هم ساییدم .

-اینو بهت قول میدم مبینا تا وقتی که من نفس میکشم ، هرکدوم از دشمنانم که بخواد نزدیک عزیزانم بشه رو به بدترین وضع ممکن از بین میبرم.
دیگر منتظر پاسخی از جناب مبینا نماندم و از اتاق خارج شدم.
باید آماده عملیات امشب میشدم..امشب شب منه...

**

نگاهم را داخل ماشین چرخاندم.

همیشه از استرس های قبل عملیات متنفر بودم.

-مهرداد با بقیه نیروها جهت مکان م*س*تقر شدنشون هماهنگ کردی؟

از پشت شیشه ماشین ، نگاهی به بیرون انداختم.

-آره بهشونم گفتم چه زمانی دست به کار بشن.

کمی شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید.

-چپشده علی ، حس میکنم ترسیدی.

برگشت و از صندلی جلو نگاه بدی بهم کرد.

-من از هیچی نمیتروسم.

لبخند نصفه نیمه ای روی لب هایم جا خوش کرد.

دوست نداشت جلوی سرباز ها کم بیاورد.

نگاهم روی ساعت استیل در دستم افتاد.

۲:۱۰

پنجاه دقيقه ديگه شروع عمليات بود ، نמידانم چرا اينقدر دلهره دارم.

مطمئنا دلشوره ام بي دليل نيست.

دستم را پايين آوردم و با دست ديگرم ، ساعت را لمس كردم.

نيلو اولين سالگرد باهم بودنمان اين ساعت را براي من خريده بود.

-داريم نزديك ميشيم مهرداد .

-باشه.

بيسيم را برداشتم و با لحن جدی شروع به صحبت كردم :

_ همه تو موقعيت خودتون م*س*تقر بشين ، ميثاق هفت و هشت پشت سر

ما حرکت کن ، ميثاق پنج و چهار پشت ميثاق دو حرکت کنيد ، بقيه واحد ها

زمان فرار کردن مجرمين راهشون رو سد کنين ، کوچيکترين بي نظمی با

بزرگترين تنبيه ممکن رو به رو ميشه.

*

تمام نيروها آماده باش پشت درخت ها و سنگ های موجود در محيط پناه

گرفته بودند.

به دليل کم بودن سنگر ، نيروهای زيادی برای حمله سنگين نداشتيم ، اگر

طبق نقشه پيش ميرفتيم همه چيز روی روال ميوفتاد.

با بلند شدن صدای چند ماشين همه موقعيت خود را حفظ کردند.

آهسته از کنار سنگ نيمه بزرگی که پشتش پناه گرفته بودم ، به محيط خيره

شدم.

چهار ماشين از سمت چپ نزديك می شدند.

با نزديك شدنشان ، از سمت راست چند چراغ ديگر نمايان شد كه به اين سمت ميامدند.

پورشه ي سفيد رنگي جلوتر از ديگر ماشين ها ايستاد و سه شاسي بلند سپاه رنگ پشت آن توقف كردند.

زن و مردی از پورشه پياده شدند و جلوی ماشين ايستادند.

-صدبار به اين شروين گفتم با اين خورده پاها معامله نكن اما حرف تو گوشش نميره.

-اه ، تمومش كن پانيذ سرم رفت انقدر غر زدی.

نگاهم را روی چهره دونفرشان دقيق كردم اما به دليل تاريخي هوا چيزی جز موهاي بلوند زن ، قابل تشخيص نبود.

با نزديكي ماشين هاي ديگر ، نيروهاي داخل ماشين به دستور مرد پياده شدند و اطراف را تحت كنترل گرفتند.

-اوه اوه چقد زيادن ، همشونم اسلحه سنگين دارن مهرداد.

-هيس چه خبرته آروم تر حرف بزن.

-مهرداد تلفات ميديم اونام بيان زياد ميشن ميزنن شلو پلمون ميكنن.

مشت نسبتا محكمی به سينه اش كوبيدم و با عصبانيت زمزمه كردم: « ترسو».

دوباره به ماشين ها خيره شدم كه حالا با اومدن سه ماشين ديگر و تعداد محافظ ها بيشر شد.

زن و مرد جلوی ماشين به سمتشان حركت كردند و از آن طرف ، دو مرد به راه افتادند.

با يكدیگر دست دادند و مشغول صحبت كردن شدند.

بيسيم را بالا آوردم.

_به تمامی واحد ها... عملیات شروع شد، به سمت منطقه بیابان، بقیه واحد ها با فرمان من شلیک میکنند، تمام خشابتون رو خالی کنین.»
نگاهم را سمت ماشین ها کشیدم.

با بلند شدن صدای آژیر از اطراف نگاهم در دوردست، روی ماشین هایی که به این سمت می آمدند، ثابت ماند.

پوزخندی زدم و بیسیم را بالا گرفتم و فریاد زدم: «آتش»
با پایان جمله ام، تمامی نیروها به طرز غافلگیر کننده ای شروع به تیراندازی کردند.

بلند شدم و یکی از محافظ ها را نشانه گرفتم و شلیک کردم.
با افتادن جسم بی جانم بر روی زمین، چندشلیک دیگر کردم و نشستم.
نگاهم به علی افتاد که با شجاعت تمام مشغول تیراندازی بود.
به دلیل غافلگیر کردنشان، نیروهای زیادی را از دست دادند.
با بلند شدن صدای موتور ماشینی نگاهم را دوباره روی میدان مبارزه کشیدم.
پورشه سفید رنگ با سرعت تمام شروع به حرکت کرد.
بلند شدم و چندشلیک پشت سرهم به ماشین کردم، با تموم شدن گلوله هایم سریع نشستم.

دستانم را مشت کردم و داد زدم: «لعنتی».

بيسيم را بالا آوردم و فریاد زدم: «پور شه سفید رنگ رو متوقف کنید، نزارین فرار کنه، به هر قیمتی».

بعد از تعویض خشاب بلند شدم ، ایستادم و چند شلیک دیگر کردم.
تنها دونفر دیگر باقی مانده بودند ، پوزخندی زدم و بیسیم را به دهانم نزدیک
کردم : « صبر کنید ».

بعد از لحظاتی ، صدای تیراندازی خوابید.

داد زدم : « تسلیم شین وگرنه شمام کشته میشین. »

کمی صبر کردم ، سپس بلند شدم و با اسلحه ماشین ها رو نشانه رفتم.

- گرین؟ ... اسلحتون رو بندازین ، دستاتونو بگیرین بالا و بیاین بیرون.

بعد از چند دقیقه ، دونفر شان با دست های بالا گرفته از پشت ماشین بیرون
آمدند.

علی از کنارم عبور کرد و به نزدیکیشان رفت.

- روی زمین بخوابین و دستاتون رو با فاصله از بدتون بگیرین.

بعد از گذشت دقایقی چند ماشین آژیر کشان به سمتمان آمدند.

به دو مجرم دستگیر شده نزدیک شدم و با غرور به چهره های ترسیده و رنگ
پریشان خیره شدم.

- مواد تو کدوم ماشینه ؟

منتظر جواب ماندم اما جوابی دریافت نکردم.

نیشخندی زدم و با نگاه تحقیر آمیزی به چهره هایشان خیره شدم.

- باشه ، برسیم کلاتنری کاری میکنم مثل بلبلی چهچه بزنین... ماشینا رو
بگردین.

چند سرباز به سمت ماشین ها حرکت کردند.

نگاهم را میان جمعیت چرخاندم و روی سرگرد رسولی خیره ماندم.

به سمتش حرکت کردم و رو به رویش ایستادم و احترام نظامی محکمی گذاشتم.

لبخندی زد و با لحن جدی گفت: «کارت عالی بود سروان»
- ممنونم قربان.

نگاهم بر روی باند خونی بازوی چپش افتاد.
- تیر خوردین؟

نگاهی به بازویش کرد و لبخند محوی زد.
- نه یه خراش سادس.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

- مهرداد... مهرداد... بیا اینجا.

به طرف علی که کنار ماشین ها ایستاده بود حرکت کردم.
- چپشده علی؟

- بیا اینجا رو نگاه کن.

به سمت شاسی بلندی حرکت کرد و کنارش ایستاد.

به طرفش رفتم و به پشت ماشین خیره شدم.

- پنجاه تا کیسه دو کیلویی هروئین.

به قیافه اش خیره شدم که با حالت پیروزمندانه ای بهم خیره شد.

خنده ی بلند همراه با تعجبی سر دادم و میان خندم گفتم: «علی این واقعا مواد زیادیه».

خنده ای کرد و مشتش را به سمتم گرفت.

با مشت ضربه نچندان محكمى به مشتش زدم و وزير لب زمزمه كردم: « ديگه دوران اون لعنتيا تموم شد مرد.»

على بلند داد زد: « همه ي اداره امشب شام مهمونن»

همه هورا كشيدن و خنده هاى شادى ميان افراد بلند شد.

-البته به حساب مهرداد.

با گفتن اين جمله خنده ي آرامى كردم و به جمعيت كه شادى كنان با يكديگر بحث ميكردن خيره شدم.

*

دوشادوش على و سرگرد رسولى وارد اداره شدم.

نگاهى به جمعيتى كه داخل راهرو ايستاده بودند ، انداختم.

كمى به على نزديك شدم و وزير لب گفتم:

_ يه خبرى هست.

ناگهان سرهنگ جعفرى از لاي جمعيت بيرون اومد و شروع به دست زدن كرد

و جمعيت بعد از او با صداى بلندترى ، شروع به دست زدن كردند.

سرهنگ لبخندزنان به سمتمان به راه افتاد.

هر سه نفر، احترام نظامى گذاشتيم و منتظر مانديم.

رو به رويم ايستاد و با دستش ضربه اى روى شانه ام زد.

-كارت عالى بود پسر، رو سفيدم كردى.

لبخند محوى زدم و به چشمان مهربان سرهنگ خيره شدم.

-من فقط وظيفم رو انجام دادم قربان

*

جعبه ی کادو پیچ شده را رو به رویش ، روی میز نهارخوری گذاشتم و با لبخند گرمی به چشمان پرسشگرش خیره شدم.

-این شیرینی عملیایمه و میشه گفت یه جور کادوی عذرخواهی برای این مدت.

لبخند عمیقی زد و کادوی روی میز را برداشت.

-وای لازم نبود مهرداد چرا زحمت کشیدی.

چزی نگفتم و با لبخند به چهره ی ذوق زده اش خیره شدم.

با باز کردن کادو ، نگاه ناباورانه ای به صورتم انداخت.

-خیلی قشنگه ، اما چرا خودت رو تو خرج انداختی.

گردنبند طلای داخل جعبه که به اسم خودش بود را بیرون آورد و بهش خیره شد.

-مطمئن باش تو و خوشحال کردنت ارزشش از هر چیزی برای من تو این دنیا بیشتره.

لبخندش عمیق تر شد ، از روی صندلی بلند شد و جلوی اینه انطرف این ایستاد.

پشتش را بهم کرد و موهایش را کمی بالا گرفت.

-خودت برام ببندش مهرداد.

از سرچایم بلند شدم و با لبخند به طرفش حرکت کردم.

پشتش ایستادم و قفل کوچک زنجیرش را باز کردم ، از پشت دور گردنش انداختم.

بعد از كمى تلاش ، قفلش را بستم و آهسته از پشت در آغوش كشيدم.ش.
-عاشقتم نيلو.

خنده ي ريزى كرد و با لحن شيرينى گفت:
_من بيشتر.

لبخندى زدم و ب*و*سه ي نرمى روى گردنش زدم.

-تا چند وقت ديگه همه چى رو درست ميكنم ، نگران هيچى نباش.
-تا وقتى کنارمى ، نگران هيچى نيستم.

لبخندم را عميق تر كردم و محكم تر به خود، فشردم.ش.

نگاهى به آينه ي رو به رويمان انداختم.

چشمانش را با لبخند عميقى بسته بود.

روى چهره اش دقيق شدم ، چشمان سياهش كه حال از داخل آينه بهم خيره
شده بود از هر چيزى برايم آرامش بخش تر بود.

بينى و لب هاى كوچكش ، زيبايى و معصوميت خاصى را به چهره ي بامزه
اش بخشيده بود.

_ به چى نگاه ميكنى.

لبخندم را عميق تر كردم.

_ به تمام زندگيم...
**

چند ساعتى از رفتن نيلو ميگذشت ، بايد برنامه ريزى عمليات بعدى را انجام
ميدادم ، پيروى اخير روحيه ي وصف ناپذيرى را بهم داده بود.
فنجان قهوه را در دست گرفتم و به سمت اتاق كارم حركت كردم.

کلید را داخل قفل کردم و چرخاندمش ، با باز شدن در وارد شدم و در را بستم.
چراغ کوچکی را روشن کردم و به سمت میز کارم راه افتادم.
فنجان را بالا آوردم اما دست نگه داشتم.
به طرف در حرکت کردم و بهش خیره شدم.

آخرین بار در را دومرتبه قفل کردم اما حال، با یک بار چرخش کلید، در باز شد.

نگاهم را در اتاق چرخاندم ، چیزی دست نخورده بود اما مطمئنا کسی وارد اتاق شده بود.

به سمت میز حرکت کردم و کشوی مدارک را بیرون کشیدم.

ترتیب پوشه های داخل کشو را از قبل چیده بودم.

دو آبی ، یک زرد ، قرمز و سیاه.

نگاهی به پوشه های انداختم که متوجه دست خوردن و تغییر مکان پوشه ها شدم.

تلفن را از جیبم بیرون کشیدم و شماره علی را گرفتم.

بعد از مدت طولانی صدای خوابالودش در تلفن پیچید.

-هوم-

-علی زنگ بزن به سرهنگ و هرکسی که اطلاعات عملیاتای بعد رو بهش

دادی بهشون بگو هیچ کاری انجام ندن.

صدای نگرانش در تلفن پیچید.

-چرا انقد هولی؟...چیشده مهرداد؟

نگاهم را روی عكس شروين رستمی كه بر روی وايت برد اتاق چسبيده بود ،
خيره نگه داشتم.

-يكي وارد خونم شده و اطلاعات رو برداشته.

-اوه چه افتضاحی... گندش بزَن.

-وقت تا سف خوردن نيست ، سريع با هرکي كه اطلاعات عمليات دستشه
هماهنگ کن كه کاری انجام نده... فهمیدی؟

-آره... به نظرت کار کی ميتونه باشه مهرداد؟

دندان هاييم را روی هم سايدم و مشتم را محكم فشردم.

-يا شروين يا تارا...
*

سرهنگ با عصبانيت روی صندليش نشست.

-يعنی انقدر راحت وارد خونت شدن و تو نفهمیدی

نفس عمیقی کشيدم و بازدمش را با حرص بيرون فرستادم.

پاهاييم را از حرص محكم تر روی زمين فشردم.

-من مدت طولانی تو طول روز رو خونه نيستم قربان.

پوزخندی زد و به چشمانم خيره شد.

-يعنی نصب يه دزدگير يا زدن يه قفل درست حسابی به در خونت انقدر زمان

ميره سروان پارسا؟

مشتم را محكم فشردم و چیزی نگفتم.

کمی خيره نگاهم کرد و سپس سری از روی تاسف تکان داد.

-مرخصی

احترام گذاشتم و به سمت در خروجی به راه افتادم.
از اتاق خارج شدم و در را بستم.
با عصبانیت نگاهم به راهروی کلاتری انداختم ، ولی ذهنم در جای دیگر
سیر میکرد ، باید میفهمیدم که این کار زیر سر چه کسی بود.
مطمئنا هم تارا محمدی و هم شروین رستمی از این به بعد هواسشان را بیشتر
جمع میکردند.
نفس عمیقی کشیدم و آهسته بیرون فرستادمش.
به طرف اتاقم به راه افتادم.
بی توجه به سربازی که احترام گذاشت وارد اتاق شدم و در را بستم.
نگاهی به صورت نگران علی انداختم و به طرف میز حرکت کردم.
-از قیافت معلومه حالت رو حسابی گرفته.
روی صندلی نشستم و دستانم را روی صورتم گذاشتم.
-هرچی بگه حق داره...سرم داره از درد منفجر میشه علی.
روی صندلی نشست و صدای کشیده شدن شلوارش روی روکش چرم صندلی
باعث شد اخم کوچکی روی پیشانی ام نقش ببندد.
-مریض شدی شاید.
جوابش را ندادم و آهسته سرم را روی میز گذاشتم.
بعد از لحظاتی ، علی سکوت بینمان را شکست.
-پاشو برو خونه اینجا کار زیادی نداریم ، شبم اگه حال مهمون داری یه سر
پیام بپشت.

با كمال ميل پيشنهادش را قبول كردم و از پشت ميز بلند شدم.

-باشه، كليد رو تو جاكفشی تو كفش سفيد ميزارم.

-باشه آروم رانندگی كن.

سری تكان دادم و به طرف در راه افتادم.

چندساعتي خواب حالم را سرجايش می آورد.

چشمانم را باز كردم و به سقف سفيد اتاق خيره شدم.

دستی به صورتم كشيدم و آهسته از روی تخت خواب بلند شدم.

ملحفه ی سیاه و قرمز رنگم را كه میان پاهایم پيچيده شده بود با اعصاب

خوردی روی زمین پرت كردم.

نگاهم روی ساعت بالای آينه قدی، كه ۱۹:۴۵ دقيقه را نشان میداد، ثابت

ماند.

تكیه ام را به پشت دادم و به داخل آينه خيره شدم.

هنوز لباس های بیرون تنم بود.

بلند شدم تا لباس هایم را عوض كنم.

گرمكن خاكستری رنگی را همراه با بولوز سیاهی به تن كردم و آستین هایش را

بالا دادم.

نگاهی به آينه انداختم.

سفیدی چشمانم قرمز شده بود و رنگم پریده بود.

با اعصاب خوردی دستی به صورتم كشيدم، انقدر سرگرم كار شده بودم كه

ديگر وقت اصلاح صورتم را هم نداشتم.

نگاهم به عكس‌م كه روى ديوار نصب شده بود افتاد، عكسى كه دو سال پيش نيلو در جنگل ازم گرفته بود.

چشمان قهوه ايم شاداب تر از حال بود، بينى و لب هاى متوسطم همراه با ته ريش روى صورتم، چهره ام را جذاب کرده بود.

با بيخيالى پوزخندى زدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم كه زنگ در به صدا درآمد.

به طرف در حركت كردم .

با باز كردن در، چهره برافروخته على حسابى شوكه ام كرد.

-دو ساعته پشت درم، داخل جاكف شيتيم كفش سفيدى نيست، اعصابم رو خورد كردى.

نیشخندی زدم و به طرف داخل حركت كردم.

-معدرت.

صدای آهستش كه به گوشم رسيد باعث شد لبخند محوى روى لبانم نقش ببندد.

-خيلي پرويى.

داخل اشپزخانه رفتم و نگاهى به سماور انداختم.

-چايى ميخورى؟

-نه يه چيز بهتر آوردم.

به سمتش برگشتم و نگاه پرسشگرى بهش انداختم.

-چى؟

ابروي با شيطنت بالا انداخت و بطري شيشه اي را از پلاستيك سفيد در دستش بيرون كشيد و روي اين گذاشت.
كمي اخم هاييم را در هم كشيدم و بهش خيره شدم.
-پليس مارو باش خودت كه از صدتا خلافاكار بدتري.
بطري را برداشت و بي تفاوت به حرفم به سمت بالكن رفت.
-دوتا ليوان بيار تو بالكن.

**

محتويات ته ليوانم را يك نفس سر كشيدم .
چهره ام از تلخيش درهم فرو رفت.
ليوان را روي زمين گذاشتم.
علي خنده ي بي حالي كرد و بطري را كمی تكان داد.
-تموم شدش كه.
دست هاييم را درهم فرو بردم و به صندلي تكيه دادم.
پاهاييم را روي لبه بالكن گذاشتم و به ماه خيره شدم.
شيشه را به بيرون پرت كرد و بازهم خنده ي ديگري كرد .
-راستي مهرداد....خانوادت كجان.
بعد از مكثي زير لب زمزمه كردم:
_من خانواده اي ندارم.
علي هم پاهايش را روي لبه بالكن گذاشت و نفس عميقي كشيد.
-يعني چي.
لبخند تلخي زدم .

- پدرم وقتی کوچيك بودم تو يه تصادف مرد، مادرم بعد چند سال من و برادرم رو گذاشت يتيم خونه.

قيافه اش را درهم فرو برد و به گلدان های روی لبه ی تراس خيره شد.

-يعنی چی، مگه ميشه يه مادر بچه هاش رو ول کنه.

از روی ميز شيشه دلستر را برداشتم و جرعه ای نوشيدم.

-نه علی، اما مجبور بود، من هيچوقت از مادرم ناراحت نشدم، اون مادر خوبی بود.

-برادرت چی، اون کنجاست.

پاهيم را از روی لبه بالکن برداشتم و روی زمين گذاشتم، سرم را بين دستانم گرفتم و با صدای ضعيفی گفتم:

- قهريم.

نفس عمیقی کشيد و آهسته رهائش کرد.

-برای چی.

پوزخند صدا داری زدم و نگاه محزونی به نيم رخس کردم.

-باورت ميشه نميدونم، خیلی دلتنگشم، حتی يادم نياد سرچی دعوا مون شد، کاش حداقل دليل قانع کننده ای بوده باشه.

خنده ی بغض داری کردم و کامل به سمتش چرخيدم.

-حتی دليل اين دعواي مسخره رو نميدونم، خنده دار نيست علی.

به آسمان خيره شد، به حکمرانی ماه در اين تاریکی مطلق.

-اگه اينجور يه، برو دنبالش.

دستم را داخل موهايم فرو بردم و دوباره به پشت تكيه دادم.
-آره ، فكر خوبيه اما بعد از اين پرونده.
نيم نگاهی از گوشه ی چشم بهم انداخت.
-سرنخ جديدي گير آوردی.
سرم را بالا گرفتم و به معنی بله تكان دادم.
-آره ، قراره يکی که به يسری اطلاعات دسترسی داره رو بهم معرفی کنن.
-اگه اينجوريه که عالی ميشه.
هوای محب*و*س در سينه ام را آهسته بيرون فرستادم.
-آره همينطوره.

-هنوزم ميگم مهرداد ، بهتر بود با لباس فرم ميومديم.
نفسم را با عصبانيت بيرون فرستادم و وارد پارک شدم.
-اگه با لباس فرم ميومديم تا الان طرف فرار کرده بود.
کمی سرعتش را زياد کرد و قدم هایش را همراه من ، هماهنگ کرد.
-طرف کيه.
نگاهم را بر اطراف چرخاندم.
تمامی نيکت های در تيرد ستم ، زمين بازی و جلوی بوفه را تا جای ممکن با
نگاهم بررسی کردم.
-يه مواد فروشه اما اطلاعات زيادی داره.
-فكر ميکنی اطلاعاتش بدرد بخور باشه.

نگاهم را بر روی اخري نيمکت در فاصله نچندان دوری از خودمان پشت زمين بازی کودکان ، بر روی فردی ثابت ماند.

-اميدوارم که باشه ، راه بيوفت.

به طرفشان راه افتاديم.

نگاهی به سه آدم پشت سرش انداختم .

بدون شک درگیری بين طرفين ، نه به نفع ما بود نه به نفع آن ها.

روی به روی نيمکت ايستادم و به چهره اش خيره شدم ، بوی چمن هایی که تازه حر سشان کرده بودند ، کلافه ام کرده بود و باعث شد اخم کوچکی روی پيشانی ام نقش ببندد.

موهای بلندش را با دست به پشت برد و با لبخندی به ما خيره شد.

-چه کمکی ميتونم بکنم آقایون.

با جدیت تمام به چهره اش خيره شدم ، با بی خیالی روی نيمکت زرد رنگ آهنی پارک نشسته بود ، لب های سرخش تضاد جالبی با چشمان ابی اش اينجاد کرده بود.

-دنبال کسی به اسم مهدی ميگردم ، بهش ميگن «HangOver».

تکيه اش را به پشت داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

-بهتون چیزی بدهکاره.

علی نگاه متعجبی به نيم رخم انداخت.

-نه

کمی به جلو مایل شد ، نیشخندی زد و با افتخار سرش را بالاتر گرفت.

_من همونيم كه دنبالشى دوست من.
على با عصبانيت نفسش را بيرون فرستاد و دستش را مشت كرد.
كمى لب هائش را جمع كرد و بهم خيره شد.
-رفتار اين رفيقمون دوستانه نيست...جناب سروان.
با لبخند خاص خودش به چهره ام خيره شد و دستى به لب هائش كشيد.
بى تفاوت به زيركى اش ، به چشمانش خيره شدم.
-بايد يه صحبت خصوصى باهات بكنم ، البته بدون وجود اين غول بيايونىاي
دورت.
يكى از سه نفرشان قدمى به جلو گذاشت و كمى حالت تهاجمى گرفت.
مهدي خنده ي آهسته اى كرد و زير لب زمزمه كرد:
_ البته چرا كه نه ، محسن عقب واستا تا برگردم.
بلند شد و از كنارم به طرف نيمكت ديگرى كه نزديك ترين نيمكت به زمين
بازى بود ، راه افتاد.
-توم تنها بيا .
نگاه زير چشمى به على انداختم.
سرش را تكان داد ، چيزى نگفت و با دست روى پشت پيراهن سپاهش دست
كشيد ، دقيقا روى جايى كه اسلحه اش را گذاشته بود كه يعنى ميتونم از خودم
محافظت كنم.
به طرف نيمكت راه افتادم و سمت راستش نشستم و پا روى پا انداختم.
به بچه هاى كه داخل زمين بازى مشغول بودن ، خيره شديم.
-چى مينخواى سروان.

همانطور که به کودک افتاده روی زمین نگاه میکردم ، پوزخند صداداری زدم.
- با دیدنت بعید میدونم اون چیزی رو که بخوام بتونی بهم بدی ، یه مواد فروش داخل یه پارک فکر نکنم به کله گندگی اونى که میخوام باشه ، در ضمن برای راحتی دو طرف ، مهرداد صدام کن.

باز با همان لبخند اعصاب خوردکن شروع به حرف زدن کرد.
-البته اما ، این ظاهر قضیس جناب سروان ، میدونم برای چی اینجایی ، از ده دقیقه پیش که قدم اولت را با پای راست گذاشتی روی سنگ فرش صورتی که کنارش یکم خوردگی داشت ، فهمیدم برای چی اومدی.
دستی به گلبرگ های سرخ فام گل رزی که از بوته ی کنارش نزدیک دستش آماده بود ، کشید و لبخندش را پرشیطنت تر کرد.

لبخند محوی زدم و زمزمه کردم :

ازت خوشم اومد ، آدم زرنگی هستی.

-میخوای بازم بهت ثابت کنم که من زرنگ ترین فردیم که تو دیدی.
به آبی چشمانش خیره شدم و بدون حرف منتظر ماندم.

لبخندش عمیق تر شد و کامل به سمتم برگشت.

-این لباس رو فرد مهمی برات خریده چون چنددفعه بیشتر نیست که پوشیدیش اما با توجه به نوعش مال یکسال پیشه ، از ناخن های مرتب نشدت و زیر چشمات معلومه بدجوری موندی تو پروندت و به اطلاعات من نیاز شدیدی داری ، از مشت کردن دستات میتونم بفهمم چقدر دوست داری الان

گردنم رو خورد كنى اما شرايط رو سنجيدى كه شايد گردن خودت هم خورد بشه.

لب هاييم را با حرص روى هم فشردم و به چهره پيروزمندانش خيره شدم.

-فقط بهم بگو، اطلاعات رو بهم ميدى يا جور ديگه اى ازت بگيرم.

خنده ي جذابى كرد و دستى به صورتش كشيد.

-دوست من تو خيلى عصبى، اطلاعات رو ميدم به همون كسى كه من رو

بهت معرفى كرد چون از دور بيرون افتادن محمدي من رو قوى تر ميكنه.

بهش خيره شدم و با عصبانيت نفس عميقى كشيدم، سعى كردم با فشردن

گوشه صندلى خشمم را مهار كنم.

-تو خيلى من رو عصبى ميكنى.

با لبخند به چشمان به خون نشسته ام خيره شد و سپس نگاهش به دستم افتاد.

-آره، ميدونم.

لبخند محوى زدم و دستم را داخل جيبم كردم و سكه اى در آوردم.

-خب بزار بينم تا چه حد باهوشى.

نگاهش را به سكه دوخت و چيزى نگفت.

سكه را بالا انداختم و با دست راست گرفتمش و پشت دست چپم فرود آوردم.

-شير يا خط.

كمى به طرفم مایل شد و دست چپش را زير چانه اش گذاشت.

-با توجه به نوع انداختن سكه و اينكه چرخش زيادى نخورد، خط.

پوزخندى زدم و از روى نيمكت بلند شدم.

-تو باختى، حالا فهميدى كه كى از تو زرنگ تره.

سكه را به طرفش پرت كردم و به سمت على راه افتادم.

-اطلاعاتت تا شب دستم باشه.

بعد از لحظه اى صدائش به گوشم رسيد.

-هى اين تقبله ، دو طرف سكه شيره.

لبخند رضاييت بخشى زدم و با على به طرف خروجى پارک راه افتاديم.

-خوب پيش رفت؟

با همان لبخند جوابش را دادم.

-آره.

مکثى کرد و با صدائى که رگه هاى خنده در آن موج ميزد گفت:

- باز همون حقه سكه روزى؟

-اوهوم.

خنده اى کرد و با دستش ضربه اى اهسته اى به بازوم زد.

-هيچوقت يادم نميره سر اون خلافاکاره تو کلاتترى چيجورى کلاه گذاشتى.

-کدوم يکى.

خنده اش شدت گرفت .

-همون که اطلاعات رو ازش گرفتى و بعد سر ازاديش سكه انداختى...انقدر

حرص خورد کارش به بیمارستان کشيد.

نگاهى بهش انداختم و دوتايى آهسته خنديديم.

*

كمى از نسكافه ام را خوردم و ليوان را روى ميز گذاشتم.

علی نگاهی به اطلاعات پرونده که کامل روی وایت برد اتاق چسبیده شده بود ، انداخت.

-یعنی فردا خود تارا شخصا میره سر معامله؟

احم هایم را کمی درهم فرو بردم و دست به سینه بهش خیره شدم.

-قراره خودش و چند نفر دیگه سوار ما شینی که مواد داخلش بره ، مثل اینکه براش خیلی مهمه این قضیه.

علی دستی به ته ریشش که حال کمی بلند شده بود ، کشید.

-نباید ماهم سرصدا کنیم.

به وایت برد نزدیک تر شدم و تمامی برگه ها را از نظر گذراندم.

-موافقم فقط من ، تو ، مبینا و سرگرد رسولی.

نگاهی به نیم رخم انداخت و کمی ابرویش را بالا داد.

-چرا مبینا؟

ناخواسته نیشخند کوچکی گوشه ی لبم نقش بست.

-ساد ست ، چون بنا بر یسری قوانین ما نمیتونیم جنس مونث رو لمس کنیم ، گرفتی که.

ابروهایش کامل بالا رفت و با حالت متفکری دستی به چانه اش کشید.

-آره گرفتم ، امیدوارم موفقیت آمیز باشه.

لبخند مرموزی زدم و زمزمه کردم :

_ امیدوار نباش چون موفقیت آمیزه.

لیوان نسکافه را برداشتم و به طرف مبل حرکت کردم و خودم را از فاصله نزدیکی رها کردم و روی مبل فرود آمدم.

- با سرگرد رسولى و سرهنگ جعفرى هماهنگ كن.
سرش را تكان داد و تلفنش را از جيبش بيرون كشيد.
به صفحه خاموش تلويزيون خيره شدم و لبخندى زدم.
فردا روز شكست تارا محمدي بود.

**

كلافه دستى روى فرمان كشيدم و به على كه روى صندلى شاگرد نشسته بود ،
خيره شدم.

- پس اينا كى راه ميوفتن ، حوصلم سررفت.

قبل اينكه على پاسخى بدهد سرگرد رسولى با جدت گفت:

_براي يه مامور پليس خوب نيست انقدر بي حوصله باشه.

فرمان را بين دستانم فشردم و چيزى نگفتم ، تحمل گرمای بيش از حد ماشين
در کنار حرف هاى سرگرد كه حسابى روى شيشه ي مغزم خط مى انداخت
واقعا دشوار بود.

على با دست به بيرون ماشين اشاره كرد و خودش را كمى جلو كشيد.

-عه مهرداد اونهاشن.

نگاهم روى پرايد سفيد رنگى كه از عمارت محمدي خارج شد ، ثابت ماند.

-داخل يه پرايد؟... استتار خوبيه.

مينا با كمى استرس به اطراف نگاهى انداخت.

-حركت كن مهرداد ، زياد نزديكشون نشو.

آهسته به راه افتادم و در فاصله كمى مشغول تعقيبشان بودم.

علی سکوت را شکست و با لحن دلهره آوری گفت:

_فکر کنم متوجه ما شدن ، سرعتشون رو زیاد کردن ، بچسب بهشون مهرداد گمشون نکن.

لبخندی زدم و دنده ای به ماشین دادم.

آهسته زمزمه کردم:

_وقت شروع بازیه.

از ماشین جلویی سبقت گرفتم و با سرعت زیادی به ماشینشان کوبیدم.

کمی ماشین منحرف شد اما کنترلش کردند.

از میان چند ماشین عبور کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

به سرعتم افزودم و از کنار ماشین جلویی عبور کردم و به طرف کناره ی جاده رفتم.

پایم را روی گاز فشردم و ماشین غرش کنان با سرعت از میان دو کامیون عبور کرد.

علی شیشه را پایین کشید و تا نیم تنه از ماشین خارج شد و چند شلیک به ماشینشان کرد.

سرگرد رسولی خودش را جلو کشید و رو به علی گفت:

_نزدیک ورودی پارکینگ طبقاتی هستیم، سعی کن چرخش رو بزنی تا بره داخل.

سرش را تکان داد و دوباره بیرون رفت.

چند شلیک دیگر کرد اما هیچکدام به چرخ ماشین نخورد.

به ورودی نزدیک شدیم.

مبينا پوفى كرد و شيشه را پايين كشيد.

چند تير روانه ماشينشان كرد كه اخري تير، چرخ ماشين را هدف گرفت.

از خوشحالى ضربه اى روى فرمان زدم.

-آفرين مبينا.

سرگرد رسولى با جدت تمام از وسط صندلى خودش را جلو كشيد و به رو به

رو خيره شد.

-دارن وارد ورودى پارکينگ ميشن، اگه وارد بشن تو طبقه ي آخر گيرشون

ميندازيم .

با ورود ماشينشان به داخل پارکينگ، سرگرد رسولى با لحن بشاشى گفت:

_خودشه، بچسب بهشون مهرداد نزار فرار کنن.

با سرعت وارد پارکينگ شدم و دنبالشان به طرف طبقه ي بالا حرکت کردم.

پايم را كمى روى پدال فشردم و ضربه نچندان محكمى به پشت ما شينشان

وارد کردم.

به دليل پنجر بودن لاستيك شان كمى کنترل از دست راننده ما شين دررفت و

کناره ي ماشين به ديوار سايبده شد.

مدام پيچ ها را رد ميکرديم و به سمت بالا ميرفتيم.

دندان هايم را روى هم سايبدم.

تنها يك طبقه ديگر به طبقه آخر مانده بود.

دوباره سرعتم را زياد کردم و به ماشينشان کوبيدم.

به طبقه ی آخر رسیدیم.

ماشین را کمی جلوتر از ورودی نگه داشتیم.

هرچهارنفر پیاده شدیم و ماشینشان را نشانه رفتیم.

جلوتر از ما ایستاده بودند و هیچ واکنشی نشان نمیدادند.

بعد از دقایقی که در همین حالت ماندیم ، با صدای بلند داد زد:

-ماشین رو خاموش کنید و پیاده بشین ، دستاتون رو بالا بگیرین، حرکت

اشتباهی نکنین.

علی زیر چشمی نگاهی به سرگرد رسولی کرد.

-سرگرد چی دستور میدین.

نگاهش را ثانیه ای از ماشین برداشت .

-منتظر میمونیم اگه کاری نکردن میریم جلو .

ناگهان دو در عقب و در جلویی ماشین باز شد و سه نفر پیاده شدند.

نگاهی به اسلحه های در دستشان انداختم و داد زد:

_پناه بگیرین.

ثانیه ای بعد صدای تیراندازی بلند شد.

سرم را پایین گرفته بودم و منتظر ماندم تا گلوله هایشان را تمام کنند.

پس از چند دقیقه ، شدت آتششان کمتر شد.

با دست به سه نفرشان علامت دادم و در یک زمان ، هرچهارنفر شروع به

تیراندازی کردیم.

یکی از سه نفر را نشانه گرفتم و بی درنگ شلیک کردم.

فریادی کشید و پایش را چسبید و روی زمین افتاد.

نگاهم بر روی جسم بی جان دو نفر دیگر ثابت ماند.
هر چهار نفر از پشت ماشین بیرون آمدیم و به جلو حرکت کردیم.
نگاهم روی ماشین ثابت مانده بود که بخاطر درگیری شیشه پشتش ریخته بود
و روی جای جای صندوق عقب ماشین ، اثار گلوله دیده میشد.
در عقب ماشین دوباره باز شد و زنی پیاده شد.
نگاهم را روی چهره ی تارا محمدی که با عصبانیت بهم خیره شده بود ، ثابت
ماند.

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و سری از روی تاسف تکان دادم.
در راننده باز شد و زن دیگری پیاده شد.
نگاهم را روی زن چرخاندم.
با ناباوری به چهره محزونش خیره شدم.
علی کمی بهم نزدیک شد و با لحن متعجبی گفت:
_مهرداد...این نیلو نیست؟
اسمش مدام در ذهنم پیچید.
نیلو...نیلوی من...اون اینجا چیکار میکنه.
میبنا اسلحه اش را سمت نیلو گرفت و با عصبانیت دندان هایش را روی هم
سایید.
-معلوم شد که کی نفوذیه.
نگاهم روی اسلحه اش که به طرف نیلو گرفته بود ، ثابت ماند.
اسلحه ام را پایین اوردم.

میتوانستم خیسی قطره ی اشکی که از گونه ام چکید را حس کنم.
نگاهم به علی ثابت ماند که اون هم نیلو را نشانه رفته بود.
دستم را آهسته روی قلبم گذاشتم.

شکستش را به خوبی احساس میکردم.

تیکه هایش مانند خورده شیشه تمام وجودم را خراش میداد.

سرم پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

دندان هایم را روی هم ساییدم و سعی در کنترل بغضم کردم.

با اخم به چهره ی ملتمس نیلو خیره شدم.

زیر چشمی به علی خیره شدم.

-برو بهش دستبند بزن.

-ولی اخه...

داد زدم:

_ د میگم برو.

چیزی نگفت و آهسته به سمت نیلو راه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و بیرون نفرستادمش.

اسلحه را در دستم محکم فشردم.

با رها کردن هوای محب* و*س شده ی در سینه ام ، اسلحه را بالا آوردم و

محکم با ته اسلحه به سر علی کوباندم.

بلافاصله لگدی زیر دست مینا زدم که باعث شد اسلحه اش از دستش به

طرف دیگری پرتاب شود.

گردنش را گرفتم و جلوی خودم کشیدمش و اسلحه را روی شقیقه اش گذاشتم.

به چهره ی ناباور سرگرد رسولی خیره شدم .

-اسلحت رو بنداز وگرنه میکشمش .

صدای بغض دار مینا به گوشم رسید .

-مه...مهرداد .

بغضم را قورت دادم .

-هیس ساکت باش...سرگرد اسلحت رو بنداز وگرنه... .

کمی اسلحه را فشردم که مینا جیغ خفه ای کشید .

آهسته اسلحش را روی زمین گذاشت .

-با پات هلش بده اونور ، دستتم دستبند بزن به ماشین .

با کمی تعلل کاری را که گفتم انجام داد .

به طرف نیلو حرکت کردم که با اشک و چهره ی ناباوری بهم خیره شده بود .

تارا خنده ی شادی سر داد و کف دستانش را بهم کوبید .

-ایول ، از اول میگفتی که طرف مایی .

با اخم بهش خیره شدم .

بی درنگ اسلحه را به سمت پای چپش نشانه رفتم و ماشه را فشردم .

پس از صدای شلیک ، ناله های دردناکش بلند شد .

بهش خیره شدم و زجه زدنش کمی حال بدم را تسکین داد .

رو به نیلو کردم و با لحن سردی گفتم:

_ راه بيوفت.

به طرف سمند سفیدی که کمی آنطرف پارک شده بود ، حرکت کردم.
با ته اسلحه به شیشه اش کوبیدم.

با شکستن شیشه ، قفل ماشین را بالا کشیدم و در ماشین را باز کردم.
آهسته در گوش مبینا زمزمه کردم: «مبینا روی زمین دراز بکش و هيچ حرکت
اضافه ای نکن ، دوست ندارم آسیبی بهت بزدم.»
بدون هيچ حرفی روی شکم دراز کشید و دست هایش را روی سرش گذاشت.
نگاه زیر چشمی به چهره بغض دار نیلو انداختم.
-سوار شو.

سیم های ماشین را بهم زدم و بعد از روشن شدنش ، در را بستم.
دنده ای به ماشین دادم و حرکت کردم.

از کنار ماشینمان عبور کردم.

با شرمندگی به چهره سرگرد خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:
_متاسفم.

پیچ پارکینگ را رد کردم و به سرعتم افزودم.

ساعت ها بود که در سکوت ، در حال رانندگی بودم.

بی هدف جاده ها را طی میکردم و دور میشدم.

دور از حس عذاب وجدانی که از درون میسوزاندم ، دور از خ*ی*ان*تم ،

خ*ی*ان*تم* به لباس پاک تم که وجود من لکه دارش کرد.

آهی کشیدم و ماشین را به کنار جاده هدایت کردم.

چيزی تا غروب خورشيد نمانده بود.
با توقف ماشين ، ترمز دستی را کشيدم.
ماشين را خاموش کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.
انقدر عصبی بودم که حرفی برای گفتن نداشتم.
از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم.
دست هایش را گره زده ، روی پاهایش گذاشته بود و با اندوه به آن ها
مينگرست.
-تو کی.

از صدايم ناراحتی ، بغض ، خشم و کينه ميباريد.
سرش را بلند کرد و با نگاه متعجبی بهم خيره شد.
-منظورت چيه.
با عصبانيت سرم را از روی فرمان ماشين بلند کردم ، بهش خيره شدم و کف
دست ضربه ي محکمی روی فرمان کوباندم.
-ميگم توی آشغال کی هستی ، ماموريت لعنتيت چی بود ، دنبال بينم تو کی
که وارد زندگی من شدي.

چند نفس عميق کشيدم و بهش خيره شدم.
از ترس خودش را جمع کرد و به در چسبید .
قلبم ناگهان گرفت ، با اندوه بهش خيره شدم.
عاشقانه او را دوست داشتم ، ثانيه ای ناراحتيش حالم را دگرگون ميکرد.
آهی کشيدم و ماشين را روشن کردم و دوباره به حرکت ادامه دادم.

- اين بحث تموم نميشه، بايد بهم همه چي رو بگي.

صدای بغض دارش در گوشم بيچيد.

- باشه

اشك در چشمانم جمع شد اما، مانع ريختنش شدم.

اشك ريختن بي فايده بود ، بايد فكري براي آينده ميكردم.

آينده اي كه به سادگي گذشته ي سختم نبود ، آينده ي خطرناك تر و تاريخ تر از آنچه كه انتظارش ميرفت.

ساعت ها بود بدون وقفه در حال رانندگي بودم.

خستگي بيش از حد باعث شده بود كه درست حسايي نتوانم رانندگي كنم و

كه گاه ماشين براي چندثانيه از كنترل خارج شود.

- خيلي خسته اي ميخواي من رانندگي كنم.

اخم هاييم را درهم كشيدم و نگاه سردی به چهره ي رنگ پريده اش انداختم.

آه سته نگاه ناراحتش را به جاده دوخت ، چيزي نگفت و دوباره مشغول بازی با ناخن هايش شد.

مطمئنا از فردا كار سخت تر ميشد.

روزنامه ها و اخبار ، حتما درباره اين حادثه خبري را به اطلاع مردم ميرساندند.

نگاهم به تابلوی تبليغاتی کنار جاده افتاد.

(مسافرخانه صد متر جلوتر)

توضيحات اضافه را نخواندم و پاييم را روی پدال گاز فشردم.

به نزديكي مسافر خانه كه رسيديم ، ماشين را وارد جاده خاكي كردم و گاز دادم.

به اندازه كافي كه از جاده خارج شديم ، ماشين را نگه داشتم و خاموش كردم.

-پياده شو.

بدون حرف پياده شد و در را بست.

داشتبورد را باز كردم.

چند تراول موجود در داشتبورد ، لبخند محوي روي لبانم به وجود آورد ، اما

بلافاصله محو شد.

پول ها را برداشتم و با عصبانيت بستمش.

از ماشين پياده شدم و نگاهی به بيابان تاريكي كه درش بوديم ، انداختم.

به سمت مسافرخانه كه چراغ هایش مشخص بود راه افتادم.

با سرعت خودش را بهم رساند و بدون حرف در کنارم راه ميرفت.

نفس عميقي كشيدم و بازدمش را ناله مانند بيرون فرستادم.

-مهرداد.

فكم از عصبانيت منقبض شد .

با چشمان خشمگيني بهش خيره شدم و منتظر ماندم.

سرش را پايين انداخت و به كمرم اشاره كرد.

-اسلحت...

بي توجه به بغض دار بودن صدایش ، نگاهی به كمرم انداختم.

اسلحه را همراه با غلافش در آوردم و روي زمين زانو زدم.

كمي زمين را كندم و اسلحه را درونش گذاختم.

با ريختن خاك روى چاله و گذاشتن بوته ي خار خشك شده اى بر روى خاك ها ، به راهمان ادامه داديم .

*

وارد مسافرخانه ي قديمى شديم .

نگاهم را روى ديوار هاى ترك خورده و كثيفش چرخاندم .

اگر مجبور نبودم ثانيه اى در آنجا نيماندم .

روى به روى پيشتخوان ايستادم و به پيرمردى كه در حال چرت زدن بود ، نگاه پر از انزجارى انداختم .

چند دقيقه گذشت كه مرد به خودش آمد و با گيجى از سر جايش بلند شد .

-جونم ميتونم كمكتون كنم .

از شنيدن صدايش ، معلوم بود مدت زيادى است كه مواد مصرف ميكند .

-يه اتاق دو تخته ميخواستيم .

نگاه *ر*ز*ش را روى نيلو دوخت ، د ستم را پشت نيلو گذا شتم و با نگاه زهر الودى جوابش را دادم .

نگاهش را دزديد و خودكار روى ميز كه لوله ي دورش از وسط شكسته بود را برداشت .

_ شناسنامه هاتون لطفا .

دست در جيب كردم و يكى از تراول ها را روى ميز گذاشتم .

-مداركمون كامله؟

لبخندى زد كه باعث شد دندان هاى سپاه و كرم خورده اش نمايان شود .

-چه جورم كه كامله .

پول را برداشت و به طرف كليد هاي پشت سرش كه روي ديوار اويزان بود ، رفت.

-يه اتاق داريم كه تختش دونفرس ، اجارشم شبی بيست تومنه. بي توجه بهش كليد را گرفتم و نگاهی به شماره اش انداختم.

«۴۲»

-ممنون.

دست نيلو را گرفتم و به سمت راه پله حرکت كردم.

نگاهم را در اتاق درب و داغونی كه درش بوديم ، چرخاندم.

فكرش هم براي من سخت بود كه روزی در چنين جایی بخوابم.

بالستی برداشتم و روي كاناپه رنگ و رو رفته و قديمی اتاق انداختم.

-تو روي تخت ميخوابی من روي كاناپه ، سپيده زده بايد حرکت كنيم چون

اخبار رو كه ببينن شرايط برامون سخت ميشه.

سرش را آهسته تكان داد و روي تخت دراز كشيد.

آهی كشيدم و روي كاناپه دراز كشيدم.

نگاهم بر پايين ميز چوبی کنارم ، روي پاكِت سيگاری ثابت ماند.

دست دراز كردم و گرفتمش.

نگاهی به چهارنخ باقی مانده در پاكِت انداختم.

يکی از سيگار ها را در آوردم و دنبال فندک گشتم.

زير كاناپه فندک سياه رنگی را پيدا كردم.

زهرخندی به كامل بودن امكانات اتاق كردم.

بعد از چند تلاش ناموفق سيگارم را روشن كردم.
پك هاي عميقم به سيگار ، درد قلبم را كمی تسكين می داد.
نگاهی رو تخت انداختم.
به نیلویی كه تمام حرف هایش دروغ بود ، تمام عاشقانه هایش ساختگی بود ،
كسی كه برایم از عشق میگفت باعث شكستن قلبم شد.
پك دیگری گرفتم و در سینه حبسش كردم.
سرفه ی خفیفی كردم و آهسته بیرون فرستادمش.
مگر نیلو نبود كه میگفت عاشقم شده پس چرا بهم خ*ی*ا*ن*ت كرد.
قطره ی اشکی از گوشه چشمم چكید.
من عاشق او بودم و او تمام طول زندگی مشترکمان ، هرچند کوتاه ، چیزی جز
دروغ بهم نگفته بود.
سوزش قلبم ، شدت اشك هایم را بیشتر كرد.
چطور دلش می آمد كه تمام این چندسال را بهم دروغ بگوید و باهام بازی
كند، مگر چه كار بدی در حق او كردم.
سيگار دیگری روشن كردم.
هرچند كه او من را دوست ندارد اما باید ازش مراقبت می كردم... به هر قیمتی
كه شده.
با صدای آلارم تلفنم ، چشمانم را آهسته باز كردم.
نگاهی به پنجره انداختم ، سیاهی آسمان در حال روشن شدن بود.
از روی كاناپه بلند شدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم.
هنوز نیاز به خواب و استراحت داشتم اما نمیشد ريسك كرد.

سيم كارتم را از تلفنم در آوردم و شكستم.
تلفن و سيم كارتم شكسته را زير كاناپه گذاشتم و بلند شدم.
به طرف تخت خواب حركت كردم.
نگاهم روي صورت غرق در خوابش ثابت ماند.
تير كشيدن قلبم باعث شد قطره اي اشك در چشمانم بنشيند اما ، اجازه ريختنش را ندادم.
آهسته تكانش دادم .
-بلند شو وقت رفته.
چشمانش را با خوابالودگي باز كرد و نگاهی به صورتم انداخت.
بدون حرف به سمت دستشویی اتاق كه كنار در ورودی بود ، حركت كردم.

*

مشتی آب به صورتم زدم و شیر آب را بستم.
به صورت سرد و پژمرده ام ، در آینه ی پر از لك و لوک ر به رويم خيره شدم.
چشمان بی حسم ، گذشته ی شیرينم را با تلخی به رخم ميكشيد .
به تصوير در آينه پوزخندی زدم.
پوزخندی تلخ و تمسخر آميز.
از دستشویی بيرون آمدم.
نگاهی به چهره ی خوابالودش انداختم با حالت بامزه ای روي تخت نشسته بود و چرت ميزد.
دلَم برای در آغوش كشيدنش تنگ شد اما نبايد حركتی انجام می دادم.

-تلفن داری.

چشمانش را به زور باز کرد و به من که کنار تلویزیون کوچک اتاق ایستاده بودم نگاهی انداخت.

-نه ، تارا قبل از بیرون اومدن از خونه گوشپای همه رو گرفت.
نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم ، به سمت آینه گوشه ی اتاق راه افتادم.
-خوبه ، برو دست و صورتت رو یه آب بزن ، باید بریم.
بدون حرف به سمت دستشویی به راه افتاد.

*

از پله ها پایین اومدیم.

رو به روی پیشخوان ایستادم و به پیرمرد نگاهی انداختم ، پتوی کهنه ی سبز رنگی را روی خودش کشیده بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود.
کلید اتاق و پول یک شب خواب را روی میز گذاشتم و همراه نیلو به طرف خروجی مسافرخانه به راه افتادیم.
سردی هوا ، مو به تنم راست کرد.
نگاه زیر چشمی به نیلو انداختم که در خودش جمع شده بود.
نگاهم به تابلوی نصب شده ی روی دیوار مسافر خانه افتاد.
«به طرف پارکینگ»

به سمت فلشی که جهت راست را نشان می داد ، راه افتادم.
چشمم بر روی جیب قرمز رنگی خیره ماند.

-گیره ی کاغذ یا گیره ی مو داری.

آهسته دستش را داخل شالش برد و گیره ای بیرون آورد .

گيره را از دستش گرفتم و به طرف ماشين به راه افتادم.
بعد از كمى تلاش ، در ماشين را باز كردم و داخلش نشستم.
سيم هاى استارت را بهم زدم و با روشن شدن ماشين به طرف خاكى کنار
مسافرخانه حركت كردم.
نزديك ماشين قديميمان ايستادم و به طرف چاله اى كه ديشب اسلحه ام را
درونش گذاشته بودم، به راه افتادم.
با برداشتن اسلحه ، به سمت جاده حركت كردم.
بايد زودتر مي فهميدم كه كجايم و يك برنامه ريزى درستي براى آينده ي
نامعلوممان ميكردم.

**

-كجايم

از گوشه چشم نگاه بدى بهش انداختم و اخم هايم را درهم كشيدم.
-نميدونم.
سردى صدايم باعث شد كه ديگر سوالى نپرسد.
نگاهم به دكه ي گوشه ي جاده افتاد.
ماشين را به سمت كناره ي جاده هدايت كردم.
تشنگى امانم را بريده بود.
از ماشين پياده شدم و در را آهسته بستم.
عينك آفتابى كه از داخل ماشين پيدا کرده بودم را به چشمانم زدم و به سمت
دكه راه افتادم.

نگاهی به داخل دکه انداختم که جوان سبزه ای داخلش نشسته بود.
-سلام.

-سلام بفرمایید.

نگاهم را روی روزنامه های جلوی دکه کشیدم.

-دوتا بطری آب معدنی میخوام.

بدون هیچ حرفی به سمت یخچال پشت سرش برگشت.

تیتربزرگ یکی از روزنامه ها به چشمانم خورد.

«خ*ی*ا*ن*ت پلیس نمونه ی شهر به وظیفه اش»

نگاهی به روزنامه های دیگری انداختم.

«خ*ی*ا*ن*ت سروان پارسا»

«فرشته ی نگهبان شهر یا شیطان فریبکار...؟!»

سرم گیج رفت .

دستی به دیواره ی دکه گذاشتم و با دست دیگرم سرم را چسبیدم.

بدون شک تحت تعقیب بودم .

نگاهی به نیلو انداختم که با چشمان نگرانی از داخل ماشین بهم خیره شده بود.

باید زندگیش را نجات میدادم ، با وجود اون همه مواد مخدر در ماشین به حبس ابد یا اعدام محکوم میشد.

قطره ی اشکی در چشمانم نشست.

حتی تصور از دست دادن نیلو هم برایم سخت بود.

-آقا هواست کجاست.

سرم را به سمت فروشنده چرخاندم و با گيجی بهش خيره شدم.
پوفی از روی بی حوصلگی کرد و به بطری های آب اشاره کرد.
سرم را آهسته تکان دادم و پول بطری های آب را حساب کردم.
به سمت ماشين برگشتم.
نگاهم بر روی پورشه سفيد رنگی که در فاصله دوری از ما پارک شده بود ،
ثابت ماند.
داخل ماشين نشستم و به راه افتادم.
از داخل آينه به عقب نگاهی انداختم که ماشين با فاصله ی نچندان زيادی از
ما به راه افتاد.
-اون روز با کی معامله داشتين.
نگاه معتجی بهم انداخت و جوابی نداد.
نفس عمیقی کشيدم و بازدمش را با حرص بيرون فرستادم.
-د بنال.
-با..یکی از..دوستای شروين.
آهی کشيدم و نااميد به جاده خيره شدم.
-يه چیزی ميگم اما هل نکن ، به عقبم نگاه نکن.
با نگرانی به طرفم چرخيد.
-پيشده.
نگاه دودلی به چشمانش انداختم.
-آدمای شروين تعقيبمون ميکنن.

صدای حبس شدن نفسش ، اعصابم را بهم ریخت.
با ترس خم شد و از آینه ب*غ*ل ماشین به عقب خیره شد.
-من چیزی نمیبینم.
نگاهم را ثانیه ای از جاده برداشتم.
-یه پورشه ی سفید رنگه که با فاصله از ما حرکت میکنه.
با استرس به سمتم برگشت .
-پورشه سفید رنگ؟
نگاهی از گوشه ی چشم روانه ی چهره ی رنگ پریده اش کردم.
-آره ، چرا ترسیدی.
کمر بند ایمنی در دستش را فشرد.
-بارمان.
-چی.
-بارمان ، پورشه سفید مال بارمانه.
اخم هایم ناخواسته درهم فرو رفت و به چهره ی شوک زده اش نگاه چپی
انداختم.
-بارمان کیه.
با چهره ی ترسیده ای تکیه اش را به صندلی داد و مسیر نگاهش را بی هدف به
سمت جاده گرفت.
-دست راست شروین ، کسی که تمام آدم کشیا و گندکاریای شروین رو انجام
میده ، یه روانی به تمام معناست.
نگرانی عجیبی به جانم افتاد اما ظاهرهم را حفظ کردم.

-محكم بشين ، كمر بندت رو هم ببند.
دنده اى به ماشين دادم و با سرعت زياد مشغول رانندگى شدم.
نگاه كوتاهى به آينه عقب ماشين انداختم.
سرعت گرفتن ماشينش ، باعث شد ناخودآگاه نفسم را در سينه حبس كنم.
پدال گاز را تا آخر فشردم و با سرعت از ماشين جلويى سبقت گرفتم.
نيلو نگاهی به پشت سر انداخت.
-داره بهمون نزديك تر ميشه.
عرق سردى كه كف دستم نشسته بود ، اعصابم را متشنج تر مى كرد.
با شنيدن صدای بلندگويى ، آه از نهادم بلند شد.
-پورشه ي سفيد و چپ قرمز... سرعيا سرعتتون رو كم كنيد و ماشينتون رو به
كناره ي جاده هدايت كنيد.
آب دهانم را با استرس قورت دادم و از ماشين ديگرى سبقت گرفتم.
دوباره در آينه نگاهی انداختم.
بارمان با بى رحمى تمام ، سايه به سايه پشت سرم در حركت بود و پشت سر
او ماشين پليسى آژيركشان در تعقيب جفتمان...
بايد سرعيا واكنشى نشان ميدادم.
نگاهم به كناره هاى جاده كه پر از دارودرخت بود ، افتاد.
مطمئنا ماشين ما در جاده هاى خاكى و تپه دار قوت بيشتري دارد.
نگاه خصمانه اى به آينه انداختم و فحشى زير لب روانه دو ماشين ديگر كردم.
كمى جلوتر ، جاده ي خاكى كه به دل جنگل ميرفت به چشمم خورد.

بدون معطلی به سرعتم افزودم.

نگاهی به عقب انداختم ، بیشتر شدن سرعت دو ماشین دیگر ، لبخند محوی را روی لبانم پدید آورد.

به نزدیکی جاده ی فرعی که رسیدیم ، پایم را محکم روی ترمز فشردم.

جیغ لاستیک ها ، استرسم را بیشتر کرد.

باگذشتن بارمان و ماشین پلیس از کنارمان ، لبخندم را عمیق تر کردم.

فرمان را به سمت جاده چرخاندم و با تمام قدرت گاز دادم.

-عالی بود.

سری تکان دادم و حواسم را به رو به رو دادم.

بعد از گذشتن دقیقی از سرعتم کاستم و ماشین را پشت چند درخت پر تراکم نگه داشتم.

حجم زیاد شاخه های درختان باعث میشد کسی دیدی به ماشین نداشته باشد.

-پیاده شو.

-چرا

نگاه خشمگینی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

با پیاده شدنمان از ماشین به سمت رو به رو به راه افتادیم.

-اینجوری همیشه باید یکم بدویم.

سرش را تکان داد و همگام با من شروع به دویدن کرد.

بدون شک اگر بارمان پلیس هارو دور میزد به این سمت می آمد و صدای

موتور ماشین باعث میشد مارو سریع تر پیدا کند.

نگاهی از گوشه‌ی چشم به نیلو انداختم که نفس زنان ایستاد و دستش را به درختی گرفت.

-دیگه... نمی... تونم... یکم استراحت...-

سرم را تکان دادم و به اطراف نگاهي انداختم.

دور تا دورمان را درخت‌های کوچک و بزرگی گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم. باید هواسم را بیشتر جمع می‌کردم.

-بسه دیگه نیلو باید راه...-

صدای موتور بی‌بافت شد صحبت‌م را قطع کنم.

دست نیلورو گرفتم و سریع پشت بوته‌ای پنهان شدیم.

نیلو نگاه نگرانی به چهره‌ام انداخت و زمزمه کرد:

_ بنظرت کیه.

-احتمالا نزدیک روستایی هستیم اینم صدای موتور یکی از اهالیه.

صدای موتور نزدیک تر شد.

-اما من فکر نمیکنم یکی از اهالی باشه.

-چرا.

به آنطرف بوته اشاره کرد.

کمی خودم را به سمتش کشیدم و نگاهی به جلو انداختم.

مرد کت و شلوار به تنی بر روی موتور تریلی به سمتمان می‌آمد.

دستم را آهسته به پشت بردم و اسلحه‌ام را لمس کردم.

نگاهم به پشت سرش افتاد که جیبی با سرعت به دنبالش می‌آمد.

مرد كمى جلوتر از ما ايستاد و به سمت جيب برگشت.

-اون سامان شايانه.

نگاه دقيقى به چهره اش انداختم.

نيلو راست ميگفت ، اين مرد رو از داخل اداره به ياد دارم.

ماشين ايستاد و درش باز شد.

زن جوانى با تيپ پسرانه اى از ماشين پياده شد.

-اون رو ميشناسى.

آهسته سرش را به معنى «بله» تكان داد.

-اسمش فلوراس تو باندا رامين امينه.

پوزخندى زدم و يكى از شاخه هاى كوچك نزديك دستم را با قدرت شكاندم.

-خوبه همه خلافكارا رفيقتن.

چهره اش را درهم فرو كرد و چيزى نگفت.

نگاهم به جفته شان بود كه به ثانيه نك شيد ، درگيرى شديدى بين شان صورت

گرفت.

نگاهى به نيلو انداختم كه با دقت تمام مشغول ديدن مبارزه آن دو بود.

-راه بيوفت وقت نداريم.

سرش را تكان داد و آهسته به دنبالم راه افتاد.

با وجود اين ها در اينجا ، يعنى بانداى جفتشان در همين اطراف بودند.

نبايد وقت كشى ميكردم.

دست نيلو رو گرفتم و با تمام سرعت شروع به دويدن كرديم.

**

نگاهی به آسمان که رفته رفته رو به تاریک شدن میرفت ، انداختم.

-داره شب میشه.

جوابش را ندادم و به مسیرم ادامه دادم.

-کجا میریم.

باز هم جوابش را ندادم ، بی تفاوت راهم را ادامه دادم و از روی چاله ی

کوچکی پریدم.

نفس عمیقی کشید و سر جایش ایستاد.

-من دیگه حال ندارم ادامه بدم.

ایستادم ، بدون آنکه به سمتش برگردم با لحن خشنی گفتم :

_ یا راه میای یا همینجا میمونی.

به سرعتم افزودم و بدون توجه به نیلوراهم را ادامه دادم.

کمی که گذشت نگاه کوتاهی به پشت سر انداختم.

آهسته و با قیافه ی درهمی دنبالم حرکت میکرد.

نگاه دقیق تری به اطراف انداختم.

سمت چپ ، در فاصله ی دوری از ما از لا به لای انبوه درختان ، چند چراغ

روشن بود.

لبخند محوی زدم.

اگر چراغ ها مارو به سمت روستا و یا حتی خانه ای میکشاند ، میتوانستیم

شب را در آنجا سپری کنیم.

مسيرم را عوض كردم و به سمت چراغ ها با سرعت بيشتري نسبت به قبل ، به راه افتادم.

-من خستم ، نميتونم ديگه ادامه بدم ، واقعا ميگم.

دندان هاييم را روي هم فشردم و از خشم مشت محكمي روي تنه درخت کنارم زدم.

به سمتش به راه افتادم و با چشماي به خون نشسته اي به چهره ي خسته اش خيره شدم.

رنگ صورتش به زردی میزد و در حالت ایستاده ، تلو تلو میخورد.

اخماهاييم را كمی بازتر كردم.

يك دستم را پشت كمرش و دست ديگرم را زير پاهایش گذاشتم و با قدرت بلندش كردم.

-بزارم پايين.

زمنه وار گفتم :

_ فقط خفه شو.

با ناراحتي به چهره ي بي تفاوتم خيره شد.

نگاه سردی به چشمانش که لایه ی اشکی در آن پدید آمده بود ، انداختم.

نگاهش را دزدید و سرش را به سينه ام تکیه داد و چشمانش را بست.

با ناراحتي به رو به رو خيره شدم.

هنوز از دستش ناراحت و عصبانی بودم.

كاش هيچوقت پاش تو زندگيم باز نميشد.

نگاه زير چشمی به صورتش انداختم.

به همين زودى خوابش برده بود.
لبخند تلخى زدم و نگاهم را گرفتم.
حرفم را پس گرفتم.
من واقعا عاشق اين دختر شدم.
دخترى كه بهم خ*ى*ا*ن*ت كرد و از عشقم سواستفاده كرد.
بدون شك من ابله ترين آدم دنيا.
به نزديكى روستاى قديمى رسيديم.
-نيلو ، بيدارشو.
كمى تكانش دادم.
آهسته و با گيجى چشمانش را باز كرد.
بى حوصله پاهایش را روى زمين گذاشتم و به سمت جاده ی خاکی كه به دل
روستا ميرفت به راه افتادم.
-كجا ميرى.
اخم هايم را درهم كشيدم و چيزى نگفتم.
همكلام شدن با نيلو ، اعصابم را متشنج تر ميكرد.
نگاهم به شخصى افتاد كه با سرعت آهسته اى به سمتمان حركت ميكرد.
كمى كه نزديك تر شد ، نگاه دقيق ترى به سرتاپايش انداختم.
پسر جوان ، بيل روى دوشش را جابه جا كرد و به چهرهام خيره شد.
-مسافرين؟
نگاه مشكوكى به چهره اش انداختم.

-آره ، ماشينمون خراب شد گفتيم شب رو تو روستا بگذرونيم.
ابرويی بالا انداخت و با نيشخندی بهم خيره شد.
-اما مردم اینجا زياد مهمون نواز نيستن.
دستانم را مشت کردم و سعی در کنترل اعصابم کردم.
-مسافرخونه‌ای اين نزديکی هست؟
دستش را در موهايش فرو برد و حالت متفکری به خود گرفت.
سفیدی بيش از حد پوستش با نگاه اول مشخص بود.
چشمان سياهش را با شيطنت در حدقه‌اش چرخاند .
-چيه ، نگاه میکنی؟
بدون آنکه دست و پايم را گم کنم با نگاه جدی بهش خيره شدم.
-منتظر جوابتم... مسافرخونه اين نزديکی هست يا نه.
آهسته شروع به قدم برداشتن کرد و از کنارم گذشت.
نگاهی از گوشه چشم به نیلو که به ديوار بلوکی کوتاهی تکیه داده بود ، انداختم
.
سرش را تکان داد و پشت سرم شروع به راه رفتن کرد.
-مسافرخونه اين اطراف نيست اما ميتونين يه شب خونه من بمونی ، من با
مادرم زندگی میکنم.
نگاهی به چکمه های گلی اش انداختم.
-خوبه ، ساکن اینجايبی؟
سرش را کمی تکان داد و خنده ای کرد.

_نميدونم بگم اره يا نه ، من خودم يه خونه داخل بابل دارم از اونجام تا اينجا يكي دو ساعت راهه.

از روی جوی آب نچندان بزرگی پرید.

نیلو را گرفتم و بلند کردم.

از روی جوی پریدم و روی زمین گذاشتمش.

-خب پس چرا اینجایی.

يكي از لپ هایش را باد کرد و پرخی به بیل روی دوشش داد.

-مادرم نمیزاره زمینای اینجارو بفروشیم منم گاهی وقتا میرم به زمینا میرسم.

نگاه دو به شکی به نیلو انداختم.

شانه هایش را بالا انداخت.

کمی سرعتم را کم کردم و کنار نیلو آهسته شروع به گام برداشتن کردم.

-یارو خیلی خل میزنه.

سرش را تکان داد.

-بنظرت نمیشناستمون؟

نگاهی بهش انداختم.

بیل روی دوشش را تکان میداد و سوت زنان گام برمیداشت.

-مطمئنا این خل بودنش به نفعمونه.

-اما باید مراقب باشیم مهرداد.

-هواسم هست فقط هواست باشه سوتی ندی.

به یکباره ایستاد و به سمتمون برگشت.

نگاه نگرانی به چهره ی جدی اش انداختم.

-چیزی شده.

-اسمت رو بهم نگفتی.

کمی بهش خیره شدم.

پوست لبم را از حرص کندم.

-اسمم بهمینه اسم تو چیه.

لبش را کمی جمع کرد و سپس لبخند محوی زد.

-منم محمدم ، به قیافت نمیخوره اسمت بهممن باشه البته.

لبخند خشکی زدم و بی تفاوت دست نیلورا گرفتم و به راه افتادم.

-دیگه این رو به مامان بابام باید گفت.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

نگاهم را در کوچه چرخاندم.

دیوارای کوتاه بلوکی و خزه دار و مه موجود در هوا ، ناخواسته دلشوره ام را

بیشتر می کرد.

-اما قشنگه.

دستم را آهسته روی قلبم گذاشتم و با نگاه ناامیدانه ای بهش خیره شدم.

-ترسوندیدم ، چی قشنگه.

خنده ای کرد و برگی از درخت نارنجی که از پشت دیوار بیرون زده بود ، کند.

-اسمت دیگه.

نگاهی به نیلوا انداختم که به زور خنده اش را کنترل میکرد.

لبخند محوی زدم .

-مرسى.

-خب رسيديم.

نگاهى به در چوبى و قديمى رو به رويمان انداختم.

با فشارى در را باز كرد و وارد شد.

-يكم امنيت خونه كم نيست.

با بيخيالى دستش را در هوا تكان داد.

-ول كن بابا امنيت چيه... مامان ، مامان مهمون داريم.

از صداى بلندش كمى گوش هاييم درد گرفت.

وارد حياط خانه ي قديمى شديم.

نگاهى به هندوانه ي خوشرنگ داخل حوض انداختم.

در اطراف حياط سه تا در قديمى بود كه مشخص بود هر كدام براى يك اتاق

است.

با شنيدن صداى بسته شدن درى ، نگاهى به بالاى حوض ، اتاق وسطى

انداختيم.

پيرزنى با چادر سفيد رنگ بالاى سكو ايستاده بود و با نگاه مشكوكى به ما

خيبره شده بود.

سعى كردم لبخندى روى لب هاييم بياورم اما بى فايده بود.

محمد قدمى به جلو گذاشت و با دستش مارا نشان داد.

-مسافرن ، ماشينشون خراب شده ، امشب مهمون ما هستن تا فردا كه من و آقا

بهمن بريم ماشينشون رو درست كنيم.

لبخند مهربانی زد و به ما خیره شد.

-خوش اومدن ، بفرمایید داخل شام حاضره.

نیلو کمی بهم نزدیک شد و دستم را گرفت.

پیرزن نگاه کوتاهی به ما انداخت و وارد اتاق شد.

-بریم داخل.

نگاهی به محمد انداختم که جلوتر از ما به سمت اتاق به راه افتاد.

پشت سرش شروع به حرکت کردیم.

راست میگفت ، مردم اینجا زیاد مهمون نواز نیستن.

از چهار پله ای که به بالای سکو میرسید بالا رفتیم.

کفش هایمان را در آوردیم و وارد اتاق شدیم.

لامپ پرمصرفی اتاق را روشن کرده بود.

گامی روی فرش کهنه ی اتاق گذاشتیم ، دور تا دور اتاق کوچک را پستی های

قرمز رنگی چیده بودند و تلویزیون کوچکی روی میز سیاه رنگ کهنه ای در

حال پخش سریال تلویزیونی بود.

-بفرمایید بشینید.

نگاهم روی پیرزن ثابت ماند که کنار بخاری قدیمی ای نشسته بود و با لبخند

ما رو نگاه می کرد.

لبخندی که بیشتر جنبه ترسناک داشت تا جنبه دوستانه.

لبخند محوی زدم و همراه نیلو گوشه ای نشستیم.

تکیه ام را به پستی دادم و با لذت چشمانم را بستم.

استراحت بعد از یک روز نفرت انگیز ، واقعا لذت بخش بود.

-به نظر خسته مي‌اي بهمن.

چشمانم را باز كردم و به محمد خيره شدم كه با لبخند دندان نمايي بهم خيره شده بود.

لبخند مصنوعي زدم و تكيه ام را گرفتم.

-روز سختي داشتم.

از جايش بلند شد و به سمت در خروجي به راه افتاد.

-حتما گرسنه ايد و همينطور خسته... اتاق سمت چپي خاليه برين استراحت كنيد ، رخت خواب هم هست.

سري تكان دادم.

-ممنونم محمد ، حتما اين لطفت رو جبران ميكنم.

مادرش با همان لبخند رو به ما گفت :

_ نه لازم نيست ، برين استراحت كنيد محمد شامتون رو براتون مياره.

آهسته با نيلو از سرجايمان بلند شديم.

-اين نهايت مهمون نوازي شمارو ميرسونه.

سري تكان داد و چيزي نگفت.

همراه نيلو از اتاق خارج شديم و به سمت دري كه در سمت چپ حياط بود به راه افتاديم.

با ورود به اتاق در را قفل كردم و به سمت بخاري حركت كردم.

بعد از زياد كردنش ، روي زمين دراز كشيدم و ساعدم را روي چشمانم گذاشتم.

-يكم عجيبين.

با لحن خسته اى گفتم :

_ و البته ترسناك.

خنده ي ريزى كرد و چيزى نگفت.

-به نظرت نميشناسنمون؟

-نه يه آدم خل و يه پيرزن تو يه روستاى دورافتاده از كجا ميخوان مارو بشناسن.

دستى به تابلو هاى كه به ديوار اويزان شده بودند ، كشيده.

-نميدونم ولى...

با بلند شدن صداى در ، حرفش ناتمام ماند.

بلند شدم و به سمت كليد برق رفتم.

بعد از روشن كردن لامپ در را باز كردم.

نگاهى به محمد انداختم كه با لبخند بهم خيره شده بود.

-غذا.

سپنى را كمى جلوتر از خودش گرفت.

نگاهى به غذا انداختم و لبخند مهربانى زدم.

-مرسى.

سپنى را گرفتم و به دست نيلو سپردم.

-اگه چيزى لازم داشتين من تو اتاق رو به روييم ، بى بى بلقيسم كه تو اتاق

وسطيه در جريانيد ديگه.

سرى از روى تاييد تكان دادم.

-شب بخير محمد.

-شب بخير.

در را بستم و نفسم را با صدا بيرون فرستادم.
تک خنده ی نيلو باعث شد نگاهی بهش بندازم.
آهسته لبخندش محو شد و به چشمانم خيره شد.
لبخند کوچکی زدم ، به ديوار کنارم تکیه دادم و نگاه مهربانی بهش انداختم.
لبخند دلنشينش، عمق لبخندم را عميق تر کرد.
نگاهی به بشقاب های غذا انداختم.
-من عاشق ماكارونيم.

**

آهسته از سرجايش بلند شد و نگاهی به چهره غرق در خواب مهرداد انداخت.
دلش از خودش گرفت ، بخاطر او بود که عشقش هم در اين مخصصه افتاده بود.

دستش را دراز کرد و آهسته صورت معشوقش را نوازش کرد.
عاشقانه اين مرد را ميپرستيد.

از ته دل آرزو ميکرد که کاش هيچوقت اوضاع اينگونه پيش نميرفت.
نگاهش را از مهرداد گرفت و به تلفن قديمی گوشه ی اتاق خيره شد.
از جايش بلند شد و به سمت تلفن راه افتاد.

دلش برای مادر پيرش تنگ شده بود ، بدون شک تا الان حسابی نگرانش شده بود.

تلفن را روی زمين گذاشت و تکیه به پشتی پشت سرش داد.

نگاه مضطربى به مهرداد انداخت و پس از اينكه خيالش جمع شد ، شروع به شماره گرفتن كرد.

با شنيدن صدای بوق ، آب دهانش را با استرس قورت داد.

كف دست هایش را كه عرق كرده بود پاك كرد و منتظر ماند.

صدای خوابالود برادرش در گوشى پیچید.

-بله.

با آهسته ترين صدای ممكن جواب داد: «نیم».

-نیلو تویی.

لبخند عميقى زد.

-آره داداش گلم منم خوبى.

-خفه شو دختره ی احمق ، اين خبرا چيه تو روزنامه زدن ، میدونى چندبار

پلیس اومد در خونه ، چه غلطی كردى...

لبخندش خشك شد.

فرياد های عصبی برادرش از پشت تلفن هنوز هم به گوشش ميرسيد.

دستان لرزانش را به پشت تلفن برد و سيمش را جدا كرد.

تلفن را سرجايش گذاشت و با قدم های سست و لرزان به سمت رخت

خوابش حرکت كرد.

تحمل شنيدن اين حرفا از برادرش ، از توان او خارج بود.

سرش را روى بالشت گذاشت .

چشمانش را با درد بست و اشك هایش ، يکى پس از ديگرى روى گونه های

سردش جارى شد.

همه چيزش را از دست داده بود.

چشمانش را گشود و به مهرداد ، به مردی که تا پای جان کنارش ايستاده بود خيره ماند.

دلگرميش فقط به بودن او ، در اين روز های سخت بود.
سرش را روی بازوی مهرداد گذاشت و با بغض چشمانش را بست.

*

با شنيدن صدای در چشمانم را باز کردم.

خميازه ای کشيدم و با بی حوصلگی به سقف خيره شدم.

با حس سنگيني جسمی روی سينه‌ام به نیلو نگاهی انداختم.

آهسته سرش را گرفتم و خودم را کنار کشيدم.

بالشتی را زیر سرش گذاشتم و به طرف در حرکت کردم.

خميازه ی دیگری کشيدم واقعا اين موقع صبح ، برای بيدار شدن زود بود.

در را باز کردم ، از سوز سرما مو به تنم راست شد.

-صبح بخير.

با اعصاب خوردی به لبخند محمد خيره شدم.

لبخند مصنوعی زدم و به اسمان که هنوز رگه هایی از تاریکی درش بود نگاهی

انداختم.

-صبح توم بخير محمد.

-بی بی گفتم برای صبونه صداتون کنم اما انگار خواب بودين.

نگاهی به ساعت مچيم انداختم.

۵:۳۰

با تعجب بهش خيره شدم.
- يكم زود نيست.
با شرمندگي بهم خيره شد و دستي به صورتش كشيد.
- آره متاسفم يكم زود صداتون كردم.
نفس عميقي كشيدم و سعي در كنترل عصبانيتم كردم.
- الان ميآيم ، مرسی كه خبرم كردی.
سرش را تكان داد و به سمت اتاق وسطی حرکت كرد.
در را بستم و دستانم را با قدرت مشت كردم.
شديدا عصبيم ميكرد.
نگاهم به چهره ی آرام و بی حرکت نیلو ثابت ماند.
لبخند گرمی زدم و به طرفش حرکت كردم.
كنارش روی تشك قدیمی سفید رنگ نشستم.
نگاهم روی تك تك اعضای صورتش در گردش بود.
دستم را با لطافت روی صورتش كشيدم.
- نیلو... بيدارشو صبحونه آمادهست.
كمی پلك هایش تكان خورد.
- نیلو بيدار شو عزيزم.
چشمانش را باز كرد و بهم خيره شد.
لبخند محوی زدم .
- پاشو بریم يه چیزی بخوريم بايد حرکت كنيم.

از جايش بلند شد و دستانش را به اطراف باز كرد.

دستش را جلوي دهانش برد و خميازه ي طولاني كشيد.

-ساعت چنده؟-

-تقريبا ۴۵:۵-

با خوابالودگي دستي به چشمان سرخش كشيد.

-چقدر زود-

سري تكان دادم و خنده ي آهسته اي كردم.

-يه ربع پيش محمد اومده بود دنبالمون ، پاشو سريع تر بخوريم راه بيوفتيم.

از جايش بلند شد و به سمت در راه افتاديم.

**

لقمه ي نان و پيوري كه نيلو براي من درست كرده بود را داخل دهانم گذاشتم و

مشغول جويدنش شدم.

-چندوقته ازدواج كردين-

نگاهم را از ليوان چاي گرفتم و به چهره ي محمد خيره شدم.

-چي-

بي بي بلقيس با لبخند كم جاني بهم خيره شد.

-ميگه چندوقته ازدواج كردين-

نيلو از گوشه ي چشم نگاهي بهم انداخت و منتظر ماند.

با لبخند مهرباني به نيلو خيره ماندم.

-تقريبا ده ماهه-

محمد با ذوق گفت :

_ انشالله خوشبخت بشين

سرى از روى تشكر تكان دادم.

-ممنونم.

بى بى بلقيس با لبخندى به محمد خيره شد.

-محمد... سر صبح تو روستا چه خبر بود.

با بى خيالى لقمه اى در دهانش گذاشت.

-دنبال يه زن و شوهر ميگشتن.

نگاه زير چشمنى به نيلو انداختم كه بى حركت به لقمه اى در دستش خيره مانده

بود.

آب دهانم را قورت دادم.

-براى چى.

لقمه اش را قورت داد و بهم خيره شد.

-مثل اينكه تحت تعقيب بودن و رد تلفنشون داخل اين محدوده افتاده... حاج

رسولى ميگفت يكيشون قبلن پليس بوده.

سرم را به زير انداختم و چيزى نگفتم.

ما كه تلفنى همراه خود نداشتيم و با كسيم ارتباط برقرار نكرده بوديم.

نگاهى به چهره اى رنگ پريده نيلو انداختم.

سرش را بالا آورد و با چشمان اشكى اش بهم خيره شد.

چشمانم را با افسوس بستم و نان در دستم را له كردم.

لعنتى ، نيلو... حتما اون به كسى زنگ زده.

ليوان خالي چايي را داخل نعلبكي گذاشتم و از سر جايم بلند شدم.

- خب محمد جان ما ديگه راه بيوفتيم ، مرسی با بت مهمون نوازي خوبتون... ممنون بي بي بلقيس.

محمد از جايش بلند شد و کمی بهم نزدیک شد.

-عه کجا .

دست نيلو را گرفتم و کمی به سمت در حرکت کردیم.

-ديگه بايد راه بيوفتيم.

بي بي بلقيس از جايش بلند شد و به سمتمان آمد.

-ناهار ميموندين.

نيلو سرش را به علامت نفی تکان داد و با لبخندی به چهره اش خيره شد.

-نه ديگه مرسی بي بي.

از اتاق بيرون آمدیم و به سمت کفش هايمان راه افتادیم.

محمد پشت سرمان از در خارج شد و به کفش پوشيدن ما خيره ماند.

-منم بيام باهاتون؟

-نه عزيز ، خودمون ميريم.

سرش را تکان داد و چيزی نگفت.

به طرف در اصلي به راه افتادیم.

دستم را در جيبم فرو بردم و تراولی از جيبم در آوردم.

-محمد جان ممنون بخاطر تموم زحمتا و کمکات ، خوشحال ميشم اين رو ازم قبول کنی.

به دستم خيره ماند و اخم كوچكى روى پيشانى اش شكل گرفت.

-بزار داخل جيبت ، پول لازم نيست.

نگاهى به چهره ي جدى اش انداختم و بدون حرف پول را داخل جيبم گذاشتم.

دستم را به طرفش دراز كردم.

-ممنونم بخاطر همچى.

لبخند گشادى زد .

-اين شد يچيزى... خواهش ميكنم.

و دستم را محكم فشرد.

لبخند محوى زدم و در را باز كردم.

نگاهى به داخل كوچه انداختم.

باديدن ماشين پليس سركوچه با سرعت به داخل خانه برگشتم و در را بستم.

نگاه نااميدى به نيلو انداختم.

محمد با قيافه مشكوكى بهم خيره شد.

-پيشده.

با درموندگى به نيلو كردم كه چشمانش را با نااميدى بست و به ديوار پشتش

تكيه زد.

به محمد نگاه كردم كه با قيافه ي مشكوكى بهم خيره شده بود.

-چيزى نيست.

پوزخندى زد و دستش را در جيبش فرو برد.

با نگرانى به حركاتش خيره شدم.

تلفنش را از جيبش بيرون كشيد و شروع به كار كرد.

-چيكار ميكني.

تلفن رو به سمتم برگرداند و بدون حرف بهم خيره شد.

به صفحه ي تلفن خيره شدم.

عكسي از صفحه ي روزنامه اي با تيتري «خ*ي*ا*ن*ت سروان پارسا».

آهسته نفسم را بيرون فرستادم و با نااميدي كه در چشمانم نشسته بود به چهره

ي سردش خيره شدم.

-همون اول شناختمت ، در سته تو رو ستا زندگي ميكنيم اما از دنيا خبر داريم

آقا مهرداد.

بي هيچ حرفي خيره نگاهش ميكردم و منتظر عكس العملش بودم.

نيلو با صدای ضعيفي رو به محمد گفت:

_ اون گ*ن*ا*هي نداره كه بخواد دستگير بشه.

پوزخندي زد و به نيلو نگاهی انداخت.

-من نميخوام تحويلتون بدم.

-يعني چي.

نگاهش را از نيلو گرفت و به سمت خانه حرکت كرد.

-يه در ديگه پشت خونه هست كه داخل يه باغ ميره ، از اونجا فرار كنين.

نگاهم رويش تا اخري لحظه كه وارد اتاق شد ، قفل مانده بود.

با سرعت دست نيلو را گرفتم و به سمت پشت خانه حرکت كردم، جای هيچ

تعلي نبود...

**

با سردرگمی به درختان دوروبرمان خیره شدم.

باید دوباره از وسط جنگل به جاده برمىگشتیم تا ماشین دیگری پیدا کنیم.

-مهرداد.

بی توجه به لحن ناراحتش با سردی بهش خیره شدم.

-به کی زنگ زده بودی؟ به فکر ت نرسید که پیدامون میکنی.

سرش را پایین انداخت، سرجایش ایستاد و با پایش اهسته به سنگ بزرگ

جلویش ضربه زد.

کمی جلوتر ازش ایستادم و به درخت پشتم تکیه دادم.

-به کی زنگ زدی.

با چشمانی که پرده ای از اشک درونش نشسته بود بهم خیره شد.

-مادرم.

ابرویی بالا انداختم و با پوزخند تمسخرآمیزی گفتم:

_ فکر میکردم مادرت مرده.

دستانش را درهم گره زد.

-متاسفم، اون خیلی مریضه باید بهش زنگ میزد.

دست به سینه بهش خیره شدم.

-اگه بهم میگفتی... خودم اجازه زنگ زدن رو بهت میدادم، حالام راه بیوفت

باید سریعتر به ماشین پیدا کنیم.

کمی شوک زده بهم نگاه کرد و سپس لبخندی روی لب هایش نقش بست.

سرم را تکان دادم، تکیه ام را از درخت گرفتم و به راه افتادم.

لبخند کوچکی که روی لبانم نقش بسته بود با یاد شروین رستمی محو شد.

- نیلو آگه شروين انقدری که تو میگی تجهیزاتش کامل باشه اونام حتما رد تماسمون روزدن.

با نگرانی بهم خیره شد و با استرس آب دهانش را قورت داد.
_وای.. نکنه پیدامون کنن.

با نگرانی دستی در موهایم کشیدم و به مسیری که اطرافش را درختان بزرگی گرفته بودند ، نگاهی انداختم.

-راه بیوفت ، باید از اینجا دور بشیم.

با نگرانی شروع به حرکت کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم و کمی حالم سرجایش بیاید.

نگاهم روی بازارچه ی کوچکی که آنطرف خیابان در فاصله دوری از ما بود ، ثابت ماند.

-عجله کن نیلو.

با دو به سمت بازارچه به راه افتادیم.

صددرصد ماشینی برای ادامه ی راه در آنجا پیدا میکردیم.

به مردم داخل بازارچه نگاهی انداختم.

-گشت نیست مهرداد.

با حواس پرتی به نیلو خیره شدم.

-چی.

به کبابی گوشه ی بازارچه اشاره کرد.

نگاهی به ميز و صندلی های سفید جلوی کبابی انداختم که مردم زیادی با اشتها در حال غذا خوردن بودند
-گشته.

سرش کمی پایین انداخت و بصورت نامحسوس دستی به شکمش کشید .
-یه کوچولو.

-من ميرم سمت پارکينگ برای ماشین توم برو یه چیز بخر ، یکم اونطرف تر از بازارچه وایستا تا سوارت کنم.
سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد.

پولی به سمتش گرفتم و بعد از گرفتنش ، به سمت پارکينگ راه افتادم.
نگاهم را در اطراف چرخاندم.

دويست و شش سیاه رنگی چشمم را گرفت ، رینگ های اسپورت طلایی رنگ ماشین واقعا زیباترش کرده بود.
به سمتش حرکت کردم و کنار در راننده ایستادم.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد از مطمئن شدن ، شروع به ور رفتن با قفلش کردم.

بعد از باز شدن در ماشین به سرعت داخلش نشستم.

سیم های استارتش را بهم زدم و بعد از روشن شدنش ، با سرعت به راه افتادم.
موقع خروج از پارکينگ ، به فرد کت شلواری که پشت دکه ای ایستاده بود
نگاهی انداختم.

عينک آفتابی روی صورتش را برداشت و بهم خیره شد.
سرعتم را بیشتر کردم و از کنارش گذشتم.

از آينه عقب ماشين نگاه ديگري بهش انداختم ، هنوز مشغول نگاه كردن ماشين بود.

-م*ر*ت*ى*ك*ه*ى كچل.

دندان هاييم را روى هم ساييدم و دنده اى به ماشين دادم.

بازارچه را رد كردم و كنار خيابان به دنبال نيلو گشتم.

كنار ايستگاه اتوب*و*سى ايستاده بود.

كنارش ترمز كردم.

با سرعت داخل ماشين نشست.

-گاز بده مهرداد.

نگاه نگرانى به چهره ي ترسيده اش انداختم.

-چيشده.

برگشت و به پشت سر نگاهى انداخت.

-حرکت کن...سريع.

پايم را روى گاز گذاشتم و ماشين با غرش بلندی حرکت كرد.

روى صندلى اش نشست و نفس محب*و*س در سينه اش را بيرون فرستاد.

-حالا بگو چيشده.

چشمان نگرانش را بهم دوخت.

-فكر كنم آدمای شروين رو داخل بازارچه ديدم .

لب هاييم را از حرص روى هم فشردم.

لعنتى ، همه چيز بد پيش ميرفت.

فرمان را ميان دست هاي فشردم و با حرص به جاده خيره شدم.
نگاهم به تابلوی راهنمای جاده افتاد.
با يك فكر لحظه ای ، فرمان را به طرف سمت چپ چرخاندم و وارد جاده ی
ديگری شدم.

-كجا ميريم مهرداد.
لبخندی زدم و سرعتم را بيشتر كردم.
-يه جای خوب

رو به روی ساحل ماشين را ننگه داشتم.
رنگ آبی دریا ، حس خوبی را بهم منتقل كرد.
نگاهی از گوشه ی چشم به نیلو انداختم که با لبخند دلنشینی به دریا خيره
مانده بود.

-پياده شو .
از ماشين پياده شدیم.
خورشيد رفته رفته در حال غروب کردن بود و رنگ سرخ و طلایی اش آسمان را
زينت بی همتایی بخشیده بود.

روی شن های ساحل قدم گذاشتیم و آهسته به سمت دریا حرکت کردیم.
در فاصله نزدیکی از دریا روی ماسه ها نشستیم و به موج های کوچکی که به
ساحل ميرسيدند ، خيره شدیم.
-خیلی وقت بود دوست داشتم پیام اینجا.
نگاهی به اطراف انداختم .

مردم در حال رفتن بودن و فقط عده ي محدودی در ساحل مانده بودند.
-آره ، منم.

-آخرين بار كه اومديم لب دريا رو يادته مهرداد؟

با يادآوری دوباره ي خاطره ، لبخند شيريني رو لبانم نقش بست.
-مگه ميشه يادم بره.

خنده ي آرامی كرد ، اهسته دستم را گرفت و فشرد.

-رفته بودی صدف جمع كنی كه موج اومد زير پات خالی شد.
لبخندم را عميق تر كردم و ادامه دادم.

-تا صبح از شدت سرما مثل جوجه توب*غ*لم جمع شده بودی.
خنده اش شدت گرفت و سرش را آهسته روی شانهام گذاشت.

-خیلی دوست دارم مهرداد.

لبخندم کمی محو شد.

-ولی من عاشقتم.

نیشگون کوچکی از بازوم گرفت .

-جر نزن.

خنده ي آهسته ای كردم و به چشمانش خیره شدم.

-من ميرم يكم چوب بيارم برای شب آتیش داشته باشيم.

سرش را تكان داد و بهم خیره ماند.

به چشمانش خیره شدم ، آهسته سرم را جلو بردم و ب*و*سه ي نرمی روی
پيشانی اش نشاندم.

از سر جايم بلند شدم و به طرف درختان پشت سرمان حرکت كردم.

**

دستانم را جلوی آتش نگه داشتم.

گرمای لذت بخش آتش در این هوای خنک و مرطوب، لبخندی را به لب
هایم هدیه داده بود.

-امشب چه شب خوبییه مهرداد.

بهش خیره شدم، صدای موج کوچکی که به ساحل رسید، لبخند عمیق تر
شد.

-زندگی من و تو کنارهم، تا ابد خوبه.

سرش را با خجالت پایین انداخت و چیزی نگفت.

-نیلو.

سرش را بالا گرفت.

-جانم.

-من یه کسی رو میشناسم که میتونه مارو بیره روسیه.

چشمانش را گشاد کرد و با حالت متعجبی بهم خیره ماند.

-روسیه؟

نفسم را بیرون فرستادم و به آتش خیره شدم.

-آره، نمیتونم بمونیم چون پلیس و یه مشت آدم دیوونه دنبالمون هستن.

نگاهش را به آتش داد و چیزی نگفت.

برق اشک در چشمانش، اندوه سنگینی را به جانم انداخت.

-عزيم ، ما تا ابد باهميم...نگران هيچي نباش.
سرش را بالا آورد و لبخند محزونى زد.
سعى كردم لبخندى بزمن اما تلاشم بى فايده بود.

نگاه خيره اش را از آتش گرفت.

-چو با كجاست ، همونايى كه جمع كردى.

با سر به عقب اشاره كردم.

-يكسريش رو آوردم چندتاي ديگه هم کنار ماشين گذاشتم.

لبخند مصنوعى زد و از سرجايش بلند شد.

-آتيش داره خاموش ميشه ميرم چندتا تيكه بيارم.

دستم را روى زانوهاييم گذاشتم تا بلند شوم اما با شنيدن صدای محزونش صبر
كردم.

-نه بشين...راستش ميخوام يكم تنها باشم ، ببخشيد.

سرى تكان دادم و دوباره به آتش كه رفته رفته رو به خاموشى ميرفت ، خيره
شدم.

-باشه اما سريع برگرد ، اين اطراف امن نيست.

لبخند محوى زد و سرش را به معنى باشه تكان داد.

اخم هاييم ناخواسته درهم فرو رفت و به ذغال هاى سرخ فام آتش رو به روييم
نگاه كردم ، صدای ترق و تروق ذغال ها اعصابم را تا حدودى آرام مى كرد.

موج كوچكي به ساحل آمد و صدای ذغال ها در کنار صدای موج باعث لبخند کوتاهی روی لبانم نقش ببنده.

چشمانم را بستم و با دست مشتى ماسه ی سرد را در دست گرفتم و فشردم.
صدای ضعیف نیلو از پشت سر به گوشم رسید.
_مهرداد.

بی توجه به لحن ترسیده صدایش ، چشمانم را باز کردم و به دریای سیاه رو به
رویم خیره شدم و بدون اینکه برگردم جوابش را دادم.
_جانم عزیزم.

موج دیگری به ساحل آمد که باز هم صدای خوشش لبخند را مهمان لب هایم
کرد ، ناگهان صدای شلیک اسلحه ای به گوشم رسید.
چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد و با شنیدن صدای مسلح کردن اسلحه
به عقب برگشتم.

در فاصله ی نچندان دوری ، دو مرد کت و شلواری اسلحه بدست ایستاده
بودند و به طرفم نشانه رفته بودند.

نگاهم روی نیلو ثابت ماند که روی زمین افتاده بود و از درد به خود میپیچید.
آهسته بلند شدم.

قدمی بهم نزدیک تر شدند ، در یک تصمیم آنی دستم را پشتم بردم و اسلحه
ام را بیرون کشیدم.

با شنیدن صدای گلوله ، سوزش و درد طاقت فرسایی در جانم نشست.

روی زمین پرت شدم و چشمانم را با قدرت بستم.

دردی که در شانه ی راستم پیچیده بود کل وجودم را فرا گرفت ، دندان هایم را روی هم فشردم تا فریاد زنم.

_کشتیش؟

چشمانم را بسته نگه داشتم و حرکتی نکردم.

_فکر کنم مرد.

صدای سیلی محکمی به گوشم رسید.

_احمق اون روزنده میخواستیم.

صدای بحث و مشاجره یشان بالا گرفت.

آهسته کمی پلک هایم را باز کردم.

با اسلحه مرد سمت راستی را نشانه رفتم و بی درنگ شلیک کردم.

با افتادنش روی زمین ، دیگری به سمتم برگشت.

اسلحه اش را بالا آورد تا شلیک کند اما فرصتی بهش ندادم و با سرعت چندشلیک پشت سرهم کردم.

اسلحه از دستش افتاد و با زانو روی زمین فرود آمد.

از جایم بلند شدم .

شانه ام از درد تیر کشید و باعث شد چهره ام در هم فرو رود.

دستم را روی زخم گذاشتم و فشردم.

دندان هایم را از عصبانیت روی هم ساییدم و چند قدمی بهش نزدیک تر شدم.

اسلحه را بالا آوردم و دو شلیک پشت سرهم بدون هدف گیری در سینه اش نشاندم.

نگاهی به نیلو انداختم که بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود.
با عجله به سمتش دویدم و بالای سرش ایستادم.
چشمانش گشاده شده بود و آسمان را نگاه میکرد.
با ناباوری بهش خیره شدم .

پاهایم توان نگه داشتن وزنم را نداشت و محکم با زانو روی زمین فرود آمدم.
دست هایش را روی شکمش گذاشته بود و از لا به لایش خون بیرون میجهید.
با چشمان اشک آلودی به ما سه های کنارش نگاه کردم که با خون نیلو سرخ
شده بود.

ن.. نیلو.

اولین قطره ی اشکی که روی گونه ام چکید باعث شد بفهمم کاب* و*س پیش
رویم واقعیست.

بغض سنگینی در گلویم نشست .

نفس عمیقی به سختی کشیدم و شوک زده بهش خیره شدم.
چشمانش را در چشمانم قفل کرد و پرده ی اشک نگاهش تنم را لرزاند و مو به
تنم سیخ کرد.

نسیم سردی وزید.

نگاهم به ماشین افتاد ، با عجله به طرفش دویدم که پایم به سنگی گیر کرد و
محکم روی زمین افتادم.

درد شدیدی در شانه ام پیچید که باعث شد فریادی از عمق جان بکشم.

با سختی بلند شدم و خودم را به ماشین رساندم.

در را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

با عجله دنبال سویچ گشتم اما در جیب هایم خبری ازش نبود.
روی داشتبرد را دست کشیدم.
نگاه عصبیم را روی فرمان چرخاندم که متوجه شدم سویچ سرچایش است.
غرضی زیر لب کردم و ماشین را روشن کردم ، با عجله دنده عقب گرفتم و به سمت نیلواراه افتادم.
در نزدیکی اش ایستادم و پیاده شدم.
ماشین را دور زدم و در سمت شاگرد را باز کردم.
با دو به سمتش رفتم.
یک دستم را با درد زیر شانه اش و دست دیگرم را زیر زانوهایش گذاشتم.
با تکان دادن دستم فریاد جگر سوزی کردم و قطره‌ی اشک دیگری از چشمم چکید.
بلندش کردم و دندان هایم را روی هم محکم فشردم.
چند قدم که پیش رفتم دستانم شل شد و همراه با نیلوروی زمین افتادم.
سرفه‌ی آهسته‌ای کرد و چندقطره خون رو لب هایش نشست.
اشک هایم راهشان را روی گونه ام باز کردن و دوباره سعی در بلند کردنش کردم.
با بلند شدنمان سعی کردم سریع تر به طرف ماشین حرکت کنم.
_تحمل کن عزیزم الان میرسیم بیمارستان..تورخدا خانومم..
بغض گلویم اجازه‌ی صحبت بیشتر را بهم نداد.

روی صندلی گذاشتمش و با عجله در را بستم و به آنطرف ماشین حرکت کردم.

پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم و با سرعت به راه افتادم.

نگاهی از گوشه ی چشم به چهره ی رنگ پریده اش انداختم.

_توروقران نیلو...جون عزیزت قسم الان میرسیم.

به طرف جهشی که تابلو نزدیک ترین درمانگاه را نشان می داد حرکت کردم.

از کنار چند ماشین سبقت گرفتم و پایم را محکم تر روی پدال فشردم.

بی توجه به بوق کرکننده ماشین ها به نیلو نگاهی انداختم که بهم خیره شده بود.

اشک هایم مانند جوی آبی روی گونه هام جاری شده بودند و هتقهقم فرصت نفس کشیدن را بهم نمیداد.

دست سردش را در دست گرفتم و فشردم.

_خواهش میکنم نیلو...تورو جون مهرداد.

فریادی کشیدم و شدت اشک هایم بیشتر شد.

به چهره اش خیره شدم.

لبخند محوی روی لبانش نشست و دستم را فشار کم جانی داد.

لب هایش به سختی تکان خورد اما حرفی از میانش بیرون نیامد.

بهش نزدیک تر شدم و با دیده ی اشک آلودی به لب های بی رنگش خیره شدم.

_د...دو...ست...دا... .

با قطع شدن فشار دستش چشمانم تا اخيرين حد ممكن باز شد.
ماشين را به طرف كناره ي جاده هدايت كردم و ترمز كردم.
به طرفش برگشتم.

پلك هاي بسته اش تنم را لرزاند.

ن...ي...لو.

با نشنيدن صدائيش و واكنش ندادنش يكه ي شديدی خوردم.
همانطور كه بهش خيره شده بودم در ماشين را باز كردم و پياده شدم.
به آنطرف ماشين رفتم و در را باز كردم.
بازهم با شوک و چشمان گشاد شده بهش خيره شدم.

نيل...و.

نزديكش شدم و در اغوش كشيدمش.

بلند شدم ، بيرون اوردمش و روي زمين نشستم ديگر درد شانه ام هم مهم
نبود.

تن سردش باعث شد قلبم براي دقايقی نتپد.

سرم را روي سينه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

با نشنيدن صدایی سرم را بالا اوردم و با بغض به چهره ي بي روحش خيره
شدم.

نه...نه...تورو خدا نه...خدایا نه...نيلو..خانوم چشمت رو باز کن.

دست لرزانم را روي صورتش كشيدم.

دستش را بالا آوردم و ب*و*سه ي نرمی پشت دستش زدم.

_ نیلو پاشو شوخی نکن... اصلا خنده دار نیست... خواهش میکنم چشمت رو باز کن.. نیلو.

سرم را بالا آوردم و با عجز اسمش را فریاد زدم.

سرم را خم کردم و پیشانی اش را با لب های لرزانم ب*و*سیدم ، قطره های اشکم رو صورتش چکید.

سرم را بلند کردم.

پلک هایم را بستم و شروع به هقهق کردم ، پلک هایم از داغی چشمانم سوخت.

سرم را خم کردم و لب های داغ و لرزانم را روی لب های سردش گذاشتم.

سردی آخرین ب*و*سه ، تنم را لرزاند.

_ میمیرم اگه تنهام بزاری ، ولم نکن نیلو.... تنهام نزار خانوم قشنگم... مهرداد بدون نیلوش میمیره... تورو خدا چشمای قشنگت رو باز کن به خدا دیگه اذیتت نمیکنم بخدا دیگه بهت سخت نمیگیرم بخدا یه ثانیم از کنارم نمیزارم جم بخوری... تورو خدا چشمت رو باز کن.... .

سرم را به طرف آسمان گرفتم و فریادی از عمق جان کشیدم.

_زندگیم از دستم رفت خدا...***

نگاهی به داخل آینه ماشین انداخت .

چشمان سرخس بازهم حقیقت تلخ را به رخس کشید .

نگاهش به کنارش افتاد.

نیلویش آهسته و خانومانه در خواب عمیقی فرو رفته بود.

قطره ی اشکی روی گونه های ملتهبش جاری شد.

همانطور كه نگاهش را به چهره ي رنگ پريده ي معشوقش دوخته بود ، خم شد و پيشاني سردش را ب*و*سيد ، آرام و طولاني ، ب*و*سه ي پراحساسی كه گواه بر قلب شكسته ي او بود.

ماشين را روشن كرد و با سرعت به سمت ورودی بیمارستان راه افتاد. از ورودی گذشت و داخل حياط بیمارستان ، نزديك در ورود به ساختمان ايستاد.

پياده شد و با دو به سمت داخل حرکت كرد. به اولين پرستار كه رسيد ، ايستاد و با چشمان اشك آلودی به چهره ي متعجب زن خيره شد .

_همسرم تير خورده كمك لازم داريم.

پرستار با عجله به داخل حرکت كرد تا كمك بياورد. عقب گرد كرد و با عجله از جلوی ماشين گذشت. نگاه آخرش را به چهره ي معصوم عشقش انداخت . چشمانش را با بغض بست و با سرعت تمام شروع به دویدن كرد. جلوی در بیمارستان با هل دادن مامور حراست ، از در خارج شد و سرعتش را بيشتر كرد .

بعد از دقايقی دویدن ، سينه اش شروع به سوختن كرد. ايستاد و نفس عميقی كشيد ، درد شانه اش امانش را بريده بود. نگاهی به خيابان خالی اطرافش انداخت.

سرش به دليل خون زيادي كه از دست داده بود ، گيج رفت و پاهایش قدرت ياری او را از دست داده بودند.

روی زانوهایش افتاد.

سرش را به زیر انداخت و از عمق جان فریادی کشید.

عجز و غم صدایش دل سنگ را هم آب می کرد.

_ معذرت میخوام نیلو... ببخش ولت کردم.

حسی در درونش مدام او را گ*ن*ا*ه*کار خطاب میکرد.

بزدلی كه جسم بی جان عشقش را در بیمارستان رها کرده بود و از ترس

دستگیر شدن فرار کرده بود.

قطره ی خونی از روی انگشتانش سر خورد و روی زمین افتاد.

مشتش را محکم فشرد.

همه ی این ها تقصیر شروین رستمی بود ، مردی كه زندگیش را ازش گرفته

بود و حال باید تقاص کارهایش را پس می داد.

با شنیدن صدای بوق بلند ماشینی سرش را بلند کرد و به چراغ های پرنور

نزدیکش خیره شد.

با صدای بسته شدن در ماشین ، پسر جوانی نزدیکش شد.

_ هی تو خوبی.. چرا وسط خیابون نشستی.

نگاهش تار شد و آهسته روی زمین افتاد.

پسر شوک زده بهش خیره شد و آرام آرام نزدیک تر آمد.

کنارش زانو زد و ضربه ی نچندان محکمی به صورتش کوباند.

با صدای ضعیفی زیر لب زمزمه کرد: <کمکم کن... خواهش میکنم.>

با سپاه شدن ديدگانش ، به خلسه ي عميقي فرو رفت..

**

چشمانم را كمى باز كردم و به اطراف نگاهي انداختم.

از روى تخت خواب يك نفره ي سپاه رنگي كه رويش دراز كشيده بودم ، بلند شدم.

نگاهم به آينه ي آنطرف اتاق افتاد.

بي درنگ از سرجايم بلند شدم .

با سپاهي رفتن چشمانم محكم روى تخت افتادم.

دوباره سعي در بلند شدن كردم ، اما اينبار آرام و بدون عجله.

بلند شدم و نگاهم در اتاق چرخيد.

دكوراسيون تيره ي اتاق ، تا حدى آرامش را منتقل مي كرد.

با برداشتن اولين قدم ، در اتاق باز شد.

نگاهم سمت در چرخيد.

پسر جواني وارد اتاق شد و در را بست.

_ به هوش اوودي.

با سردى نگاهم را ازش گرفتم و به طرف اينه حركت كردم.

ريش بلند و نامرتم ، چهره ام را كامل تغيير داده بود.

_ مهرداد پارسا.

چرخيدم و نگاهش كردم.

دستى روى باند بسته شده به شانه ام كشيدم.

_ ممنونم از كمكت.

سرش را تكان داد و بهم خيره ماند.

_ اسمت چيه.

_ سروش .

ايندفعه من سرم را تكان دادم.

_ الان كجايم.

_ داخل خونه ي من خارج از شهر داخل يه روستاي قديمي.

به سمت در راه افتادم.

پيراهن سفيد رنگي را از روي صندلي كامپيوتر برداشتم و از كنارش رد شدم.

از اتاق خارج شدم و با نگاه در مانده اي به فضاي خانه خيره شدم.

_ كجا ميري.

از پله ها پايين امدم و طبقه ي پايين ايستادم و به بالا نگاهی انداختم.

دستش را روي زده هاي رو به رويش گذاشت و كمی خودش را خم كرد.

_ ميخوام برم يه كار نيمه تموم رو تموم كنم.

پوزخند طعنه داري زد و سرش را اهسته به معنی تاسف تكان داد.

_ با اين وضعت؟.

دندان هايي هم فشردم.

_ اره با همين وضعم.

به طرف پله ها راه افتاد.

خانه ي دوبلكسش كاملا با رنگ سياه و خاكستري تيره تزئين شده بود.

– بمون ، خوب شو... يه مدت با من كار كن به وقتش خودم كمكت ميكنم كه كار نيمه تمومت رو تموم كني.
ابروهايم را با تعجب بالا فرستادم.
– چه كاري؟

پوزخند مرموزي زد و رو به رويم ايستاد و دستانش را آهسته روي شانه هايم گذاشت.

– يه كار خوب كه به اندازه ي كافي داخلش پول هست كه بتوني يه گام بزرگ براي انتقامت برداري.

نگاه دو به شكي بهش انداختم.

– چرا بايد بهت اعتماد كنم.

لبخندش كش آمد.

– نميتوني اعتماد كني اما مطمئنا من تنها كسيم كه در حال حاضر داري و ميتونه بهت كمك كنه.

نفسم را با خشم بيرون فرستادم.

– پيشنهادت رو قبول ميكنم....

سلام

ممنونم از اينكه وقت گذاشتين و رمانم رو مطالعه كردين ، اميدوارم خوشتون اومده باشه.